

MATRICULATION
PERSIAN SELECTIONS



New Edition

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA
1938



PRINTED IN INDIA

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

Reg. No. 1175B—Decembar, 1938—J.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۹	۴	مسکین	مسکینی
,,	۱۵	نقصان،	نقصان و
۳۶۳	۲	از	ز
,,	۱۰	ری	ولی
۳۶۴	۱۲	تنک	تنگ
۳۶۵	۱۰	گوئی	گوییٔ
۳۶۷	۱۳	قصهٔ درد	قصهٔ او بدرد
۳۶۸	۱۰	می رود	می رو تو
۳۷۲	۶	الفسلاسفة	الفلاسفة
,,	۷	تشخیذ	تشحیذ
,,	۱۴	ایران	دیوان
,,	۱۶	و حامن جهت	و اما من جهت
۳۷۳	۱۵	اشخای	اشخاصی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۵	۱۳	فتادة	فتادۀ
۳۴۵	۱۴	نقط	نقطه
۳۴۶	۶	تر	ترا
,,	۱۰	نبوی	نبری
۳۴۷	۱۴	ذلتِ ر	ذلت ر
,,	۱۵	صنعت	صنعت ر
۳۴۸	۱۰	روزی	درزی
۳۴۹	۱	گفت	کفت
,,	۳	رروقت	رر وقت
,,	۱۴	فاتحهٔ	فاتحه
۳۵۰	۴	ضحهٔ	ضجّه
,,	۵	محیس	محبس
,,	۶	عرصه زاد	عرصهٔ آزاد
۳۵۳	۱	حالات	شرح حال
۳۵۵	۴	موی	موئ
,,	۱۶	نبود	بنمود
۳۵۶	۵	لست	تست
۳۵۸	۱۴	سودا بسوخت	سودا پخت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱۰	زینهار	زنهار
۳۳۶	۱	چا	جا
,,	۱۳	رنجیر	رنجبر
,,	۱۴	,,	,,
۳۳۷	۹	بک	یک
,,	۱۰	یا	با
,,	۱۵	بغرری	بغواری
۳۳۹	۶	خفت	جفت
۳۴۰	۱۰	تازه	تازهٔ
,,	۱۶	نخواهم	نخواهم کرد
۳۴۲	۹	حولهٔ	تولهٔ
,,	۱۴	چرگ	چرک
,,	۱۵	گوش	کوش
۳۴۳	۷	آئینه	آئنه
,,	۱۳ و ۱۴	بنی	بینی
,,	۱۶	میبرای	میپیرای
۳۴۴	۷	دستت	دسآست
۳۴۵	۶	ببهوده	بیهوده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۴	۱۰	باران	یاران
۳۲۶	۱	ار	رر
,,	۲	طالعی	عالمی
,,	۴	هردر	دردر
,,	۶	ندیده است	ندیده امت
,,	۱۰	وفتق	افق
۳۲۷	۲	آبِ	آب
,,	۵	از	ار
۳۲۸	۴	ار	از
۳۲۹	۵	بهل	بِهِل !
,,	۸	ىت	بت
۳۳۰	۷	گشتے	گشتی
۳۳۲	۱	ایرج مرزا	شرح حال ایرج میرزا
,,	۱۴	رمعارف	معارف
۳۳۳	۲	ارحیات	ررحیّات
,,	۳	مستبشاران	مستشاران
,,	۱۴	بعض	بعضی
۳۳۵	۳	سابه	سایه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۰	۱۰	جراب	خراب
,,	۱۴	مستعاب	مستجاب
۳۱۱	۱	حسنت	که حسنت
,,	۸	لیانت	لبانت
۳۱۲	۱	مزگان	مژگان
,,	۱۰	گذار	گداز
,,	۱۱	پیچ	مپیچ
,,	۱۶	گفته'	گفتهٔ
۳۱۳	۱۳	شکرنیت	شکریئت
۳۱۴	۱۵	دارم	درم
,,	۱۶	آستن	آستین
۳۱۵	۶	یا	با
۳۱۶	۶	گریان	گویان
۳۱۷	۱	تیره'	تیرهٔ
۳۱۹	۱۴	چه	چه سخن
۳۲۰	۵	شرق	زشرق
۳۲۱	۱۳	راز	وار
۳۲۳	۱۴	شور	شود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۵	۳	اری	آری
,,	۱۶	رگرچه خواهد ' شد	دگرچه خواهد شد
۳۰۶	۳	بهوشي	بیهوشي
,,	۵	حکمتت	حکمتست
,,	۱۱	نیست	ایست
,,	۱۲	بچارشی	بچاؤشی
,,	۱۶	بادا	باده
۳۰۷	۲	نیکو	نکو
,,	۵	خدای	فدای
,,	۶	لحظهٔ	لحظه
,,	۱۱	خو	خود
,,	۱۴	کمال	کمان
۳۰۸	۶	درین یاد	درین میدان یاد
,,	۱۵	بیني	به بیني
۳۰۹	۱۳	سی	سگی
,,	۱۴	نمایم	نمایان
۳۱۰	۴	خبر	جز
۳۱۰	۹	می	میٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۵	۲	ستجزی	سجزی
۲۹۶	۱۱	در	و در
۲۹۷	۱	ستجزی	سجزی
,,	۲	فرروده	فزوده
,,	۵	ئینه	آئینه
,,	۶	چشم	از چشم
۲۹۸	۶	بجر	بهجر
,,	۱۱	تماشا نیست	تماشائیست
۲۹۹	۸	ندیده	بدیده
۳۰۰	۱۰	ترا	تر
,,	۱۲	تو بهار	نو بهار
۳۰۱	۱	آرزه	آرزو
,,	۵	سرد سامان	سروسامان
۳۰۳	۱۳	ماه سال	ماه سان
۳۰۴	۵	دل	دل من
,,	۶	بقایت	لقایت
,,	۷	حاجي	حاجیی
۳۰۴	۱۱	میکنم	میکنیم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۶	۱۶	ترقیرش	ترفیرش
۲۸۷		عدد صفحه ۲۸	۲۸۷
,,	۷	کسی	کی
,,	۸	یاء رد	یادآرد
,,	۱۰	تذریر	تزویر
,,	۱۶	,,	,,
۲۸۸	۲	خیر	خیز
,,	۵	پش	پس
۲۸۹	۳	برد اشت	برسرداشت
۲۹۰	۲	بکاشتن	بکاستن
,,	۳	ار	از
,,	۵	ازین	از پی
,,	۶	خواستن	خاستن
,,	۷	پر	بر
۲۹۱	۱۲	از تو	از نو
۲۹۲	۹	ز حیات	ز بهر حیات
۲۹۴	۵	حسد بر	حسد برد
۲۹۵	۱	خواجه	شرح حال خواجه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۹	معاشست	معاشت
,,	۱۰	ورردنت	آورردنت
,,	۱۳	نشاند	فشاند
۲۷۳	۶	شماست	شماست"
۲۷۴	۲	اندوه	اندّه
۲۷۵	۳	غفو	عفو
۲۷۶	۱	از جهان	در جهان
,,	۸	از فکر	ار فکر
۲۷۸	۱۱	رسمیت	رسمست
۲۷۹	۱۱	از چند	ار چند
۲۸۳	۶	"مرا گفت با	"مرا" گفت "با
,,	۹	نیمای	بنمای
,,	۱۲	زار	راز
۲۸۴	۱	چیشت	چیست
,,	۵	دیگر	دگر
۲۸۴	۱۳	جگونه	چگونه
۲۸۶	۲	در دلیتش	در دیستش
,,	۸	ترقیر	توفیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۱	۱۴	حضمی	خصمی
۲۶۲	۱	عفوری	عضوری
,,	۸	مبتران	میتران
۲۶۳	۱ و ۲	شرح حال شعرا ابن یمین	شرح حال ابن یمین (دریک سطر باید نوشت)
,,	۴	رشید	اما رشید
۲۶۴	۱	ان گذیران	آن گذران
,,	۳	فرمان	زمان
,,	۸	انبا	آنها
,,	۱۴	سفینه ها	سفینه های
۲۶۵	۲	در وفات	''وفات
۲۶۶	۱۳	نیئ	نیِ
۲۶۷	۷	داردگر	دارد
,,	۸	نه	گرنه
۲۶۸	۶	بس	پس
۲۷۰	۶	اَلَسْتُ	اَلَسْتْ
,,	۱۲	این	''این
۲۷۱	۲	مجالش	بمالش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۶	۱۶	تر	تو
۲۴۷	۴	الامال	الآمال
,,	۱۰	خون به	خونا به
۲۴۸	۹	سزای خورشید !	سرای خورشید جان !
۲۴۹	۱۲	از ر رفا	از رفا
۲۵۰	۴	پاگان	پاکان
۲۵۱	۴	گرددیده	گردیده
۲۵۲	۱۲	بخشید	ببخشید
۲۵۴	۶	تفیده	تفسیده
,,	۱۵	تقیصر	تقصیر
۲۵۷	۴	لشور	کشور
,,	۱۲	گشت	کِشت
,,	۱۳	رای هوش	رای و هوش
۲۵۸	۷	عمل	عمل (۱)
۲۵۹	۱	زنده	ای زنده
,,	۳	چون	چو
,,	حاشیه	متعلق صفحه ۲۵۸	
۲۶۱	۲	اندرزی	واندرزی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۸	۸	بخشید	ببخشید
۲۳۹	۵	فرماندهي	فرمانده
,,	۱۵	ٮرانم	برانم
۲۴۰	۱۰	تکفل	قفل
۲۴۲	۱	انصاف	نخل انصاف
,,	۳	مسکین	مسکینی
,,	۱۱	گر	کز
,,	۱۳	طبابع	طبایع
,,	۱۵	پرشتی	پرستی
۲۴۳	۱	گشت	کشت
,,	۳	فرقه	خرقه
,,	۵	چون خواهی ز کم	چو خواهی کم
,,	۹	خبر	خیو
۲۴۴	۱	نگفتا،	بگفتا
۲۴۴	۱	دهن"	دهن
,,	۴	کردگار	کردگار"
۲۴۵	۴	وستگیرم	دستگیرم
۲۴۶	۱۱	مارا	ماری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۸	۳	مست در	مست ر در
,,	۱۱	رقت	رقت
۲۲۹	۱۵	نمائیند،	نمائند،
۲۳۰	۲	نکوه	نکو
,,	۱۵	شرشت	سرشت
۲۳۱	۱	رر	رد
,,	۲	برو	برد
,,	۵	بنکهت سرآ	بنکبت سرا
,,	۷	بمزدی	بمردی
۲۳۲	۸	ملا	بلا
,,	۱۱	رفت	رفت ر
,,	۱۵	میطپید	میطپد
,,	۱۶ (دو بار)	,,	,,
۲۳۳	۱۰	بد نیگرنه زر در	بد ینگرنه زار و
۲۳۴	۹	جشمش	چشمش
۲۳۵	۴	یکی زان، در	یکی زان در،
۲۳۷	۹	آماه	آماده
۲۳۸	۴	بگذید	بگزید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۹xviii	۷	پغداد	بغدادی
,,	۸	بر	که در
,,	۱۲	عزم	غرم
,,	۱۳	گوسفدان	گوسفندان
۲۱۹xxi	۲	درز	روز
,,	۱۳	فرزانه	مردانه
۲۱۹xxii	۱	روز	زور
,,	۲	مسرز	مشور
۲۱۹xxiii	۱۳	درخور	درخورد
۲۱۹xxv	۷	منازار	منازل
۲۱۹xxix	۱۲	خفا	جفا
,,	۱۵	کرم	گرم
۲۲۲	۴	دلدار	دلدار
۲۲۴	۲	یزان	یزدان
,,	۱۱	پیغمری	پیغمبری
۲۲۵	۱	که	که این
۲۲۶	۱۶	مرا	مران
۲۲۷	۱۶	ازبی	ازلبی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۹iv	۶	برمتم	برفتم
,,	۸	خیشتن	خویشتن
,,	۱۳	نماید	نماند
۲۱۹v	۷	رهش	رهش
۲۱۹vii	۱۲	دیدگی	دیگری
۲۱۹viii	۳	بگوید	بگرید
,,	۱۵	بزندم	بزندان
۲۱۹ix	۷	کرد	کرد و
۲۱۹x	۵	گفت	گفتش
,,	۱۲	گبرت	گبراست
۲۱۹xii	۱۶	برری	بروی
۲۱۹xiv	۱۴	بار	یار
,,	۱۵	مصرع اول را بجای مصرع ثانی باید نوشته و بالعکس	
,,	۱۶	ررد	زرد
۲۱۹xv	۱	بارای	یارای
,,	۱۲	به خاک	چوخاک
۲۱۹xvi	۳	پنهای	پهنای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۵	۱۲	رتا	تا
,,	۱۳	برخواسته	برخاسته
۲۰۶	۲	کنید	کند
,,	۱۰	عرض	غرض
۲۰۷	۱	از	که از

حصهٔ نظم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۲	۳	نیکو	نکو
۲۱۵	۱۴	که ناپاک	که ناباک
۲۱۶	عدد صفحه	۶۱۲	۶۱۶
,,	۱۵	قوم	آن قوم
۲۱۷	۱۴	هستی	ز هستی
۲۱۸	۵	تا	نا
۲۲۰	۱۲	بود	برد
۲۲۱	۷	درست	دوست
,,	۱۱	,,	,,
۲۱۹i	۱۱	آرایشت	آرایشست

صحیح	غلط	سطر	صفحه
میگوئید	میگرید	۹	۱۹۸
به همراهی	همراهي	۱	۱۹۹
بذا بر	ببا بر	۹	,,
بی علاج	بی علارج	۱۴	,,
متوجه	متوجته	۱	۲۰۰
ر خواجه	خواجه	۱۲	,,
چرا	چون	۴	۲۰۱
نشستن	نشس	۵	,,
بیشتر از بهشتر	پیشتر از پیشتر	۱۱	,,
میر	سیر	۵	۲۰۳
که	کلان	۹	,,
کشته	کشنه	۱	۲۰۴
نامزد	نامزر	۶	,,
میگفتند	میگفتد	۱۰	,,
رفته	رفه	۱۲	,,
ملازمت	ملازمت	۱۷	۲۰۴
خراجه	خداجه	۲	۲۰۵
گفتند	گعتند	۱۰	,,

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۱۶	فترات	فترات (۲)
۱۹۲	۶	بنارس	بنارس را
,,	۸	بندها	بنده
,,	۱۱	مقید	مقید (۱)
,,	حاشیه		این سطر متعلق صفحه ۱۹۱ است
۱۹۳	۵	کانوسه	کانوسه
۱۹۴	۸	اردهه	ارده
,,	حاشیه		سطر اول متعلق صفحه ۱۹۲ است
۱۹۵	۱	راچه	راجه
,,	۶	شایشته	شایسته
,,	۱۵	دهن	دان
۱۹۶	۶	میر را	میرزا
۱۹۷	۳	حقیر	حقیر را
,,	۵	بنگانه	بنگاله
۱۹۷	۸	بشیمان	پشیمان
,,	۹	فطرات	فترات
۱۹۸	۱	آنکه	آنگه
,,	۳	بازدهم	بازرهم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۵	۱۴	جان نشینی	جانشینی
۱۸۶	۱	یکی امرای	یکی از امرای
۱۸۷	۱۲	گلچهره	ر گلچهره
۱۸۸	۲	یتیمی	ر یتیمی
,,	۶	بینم	به بینم
,,	۹	می	من
۱۸۹	۴	بسته	پسته
,,	۷	چشم	رچشم
,,	۹	در ماه	ده ماه
۱۹۰	۱۰	حضرت	که حضرت
,,	۱۳	منزل	در منزل
,,	۱۵	رر افشان	زر افشان
۱۹۱	۲	ر مخسور	در مخسور
۱۹۱	۵	ولادت	ولایت
,,	۹	حضرت	ر حضرت
,,	,,	اند	اندک
,,	۱۴	گیر	گیر (۱)
	۱۵	برروده	برروده آمدند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۹	۱۶	میخواهم	میخواهیم
۱۸۰	۱۳	دو ر سه	در سه
"	۱۵	حضرت همایون	حضرت بادشاه بیشتر شد بطلب حضرت همایون
۱۸۱	۲	گرفت	گرفتند
"	۱۰	یردی	بردی
"	۱۳	یردی	بردی بیگ
۱۸۲	۳	یردی	بردی
۱۸۳	۲	ابن	ایسن
"	۳	جانم	خانم
"	۴	لفتند	گفتند
"	۶	جانم	خانم
۱۸۳	۱۵	اطدا	اطبا
۱۸۴	۴	که در	که
"	۶	نشنیم	نشینم
"	۱۰	نکنید	نکنند
"	۱۱	باشید	باشند
۱۸۵	۵	الاول	الاولی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۹	دیر	زهر
۱۷۱	۲	داران	دران
۱۷۳	۶	بهبوداست	بهبود ما است
,,	۸	سوگنا	سوگند
۱۷۴	۲	شکشته	شکسته
,,	۳	فرشتادند	فرستادند
۱۷۵	۱۳	رکیب	رکیب (؟)
۱۷۶	عدد صفحه	۱۷۲	۱۷۶
,,	۵ و ۷	جام	خانم
,,	۸	سعبات	سجدات
۱۷۷	۹	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
۱۷۸	۱۵	همشیره	همشیرها
۱۷۸	۱۶	پیشتراز پیشتر	بیشتر از بیشتر
۱۷۹	۴	فریب	قریب
,,	,,	نرده	کرده
,,	۸	پیشتر از پیشتر	بیشتر از بیشتر
,,	۱۱	غم است	غم است که
,,	۱۳ و ۱۴	دارم	داریم



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۴	۹	اررنگ	ارزبک
۱۶۵	۷	بر برریم	برریم
,,	۸	متوجهٔ	متوجه
,,	۱۳	خورد ند	خرد اند
,,	۱۵	,,	,,
۱۶۶	۱۰	قصد ملا	قرار داد
,,	۱۵	اخراجات	خراجات
۱۶۷	۳	ببا شید	باشید
,,	۴	دربلای کره بهی	در بالای کره بیبی
,,	۱۰	ازدواج	ازراج
,,	۱۶	مابگی	ماهگی
۱۶۸	۷ و ۸	سه شنبه	در یک سطر باید نوشت
,,	۸	شیزده	سیزده
۱۶۹	۳	رای	رائیِ
,,	۷	بیست	و بیست
,,	۱۰	برد	کرد
,,	۱۳	سرو بای	سرو پای
۱۷۰	۲	شاهزاده تو	شاهزادهٔ نو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۰	۱۴	مصلت	مصلحت
۱۵۱	۶	موکلی	موکلان
,,	۱۲	تخة	تخته
۱۵۲	۲	غریت	غریب
,,	۵	رنجا	رنجها
,,	,,	گفت :	گفت ۔
,,	۱۲	اورا	اورا
۱۵۳	۳	بازاگان	بازارگان
,,	۱۲	نچه	انچه
۱۵۴	۳	مروایدها	مرواریدها
۱۵۵	۵	دزیده	دزدیده
۱۵۷	۱	شایشته	شایسته
۱۵۸	۱	کرد	کرده
,,	۱۶	نخرردی	نخوردی
۱۵۹	۱	سخن کرد	سخن تمام کرد
۱۶۱	۶	۱۴۸۷ ھ	۱۵۸۷ ھ
,,	۱۱	میان	بیان
,,	۱۵	روبان	رویال

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۳	۱	تورا	ترا
,,	۳	حلـ ـه	رحلقهٔ
,,	۴	نمو د	نمودند
,,	۸	نکدد	نکنند
۱۴۴	۱۰	امودند	نمودند
,,	,,	اندیشیدن	اندیشیدند
,,	۱۳	نهادهٔ	نهاده
۱۴۵	۵	در پیش	در پیش
,,	۹ و ۱۰	بر بستند	در یک سطر باید نوشت
,,	۱۴	بیش	بیش و
,,	۱۷	روان	روا
۱۴۷	۳	پیش	بیش
,,	۱۶	مرات	مرا
۱۴۸	۱۵	نمود	نمودم
۱۴۹	۵	با رازگان	با زارگان
۱۵۰	۲	بازارگانت	بازارگانست
,,	۴	براد	بمراد
,,	۸	نضای	قضای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۴	۳	اساس	سپاس
۱۳۵	۵	اصناف ر تهنیت	اصناف تهنیت
,,	۶	مساعدت	که مساعدت
,,	۱۲	حضور رصال	حضور ر رصال
,,	۱۵	عیان	اعیان
,,	۱۶	راز	آن راز
,,	۱۷	خبر	جز
۱۳۶	۴	بوده	بودهٔ
,,	,,	سروری	سروری تو
,,	۱۵	بر انداز بم	بر اندازیم
۱۳۷	۱۰	پوشید	پوشیده
۱۳۸	۱۴	او	رو
,,	۱۷	با غراز	با عزاز
۱۳۹	۸	خان مان	خان و مان
۱۳۹	۱۵	لشکر	با لشکر
۱۴۰	۴	گزرانهد	می گزرانهد
,,	۱۲	نام	نام او
۱۴۲	۳	بسراخ	بسوراخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۳	۹	بشکت	بشکست
,,	,,	نتوانت	نتوانست
,,	۱۵	برتاقتی	برتافتی
۱۲۴	۱۶	از این	از این کار
۱۲۷	۱۳	در	دو
۱۳۰	۲	به در	به دور
,,	۶	لطائفه	لطائف
,,	۷	فضل ابراز	فضل در ابراز
,,	۹	برد بیان	برد لیان
,,	۱۳	محض	ملخص
,,	۱۵	قصد	قصه
,,	۱۸	کتاب	لباب
۱۳۱	۸	نزد	نرد
۱۳۲	۹	باشه شاهین	باشه و شاهین
,,	,,	پیشه	بیشه
,,	۱۰	عماري	عماری
۱۳۳	۱۰	ار را	و او را
,,	۱۴	از شاهی در پیوست	از شادی در پوست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۷	۱۱	مردماں	مردان
۱۰۸	۸	جنداں	چنداں
۱۰۹	۱۱	نقل	و نقل
,,	۱۵	خیلي	خیلي از مطالبي
۱۱۱	٦	در نظر	در نظر
۱۱۲	۴	همای	هما
,,	۵	بین	بین
۱۱۳	۴	حصول	حصول مقصود
۱۱۵	۷	نظم ترتیب	نظم و ترتیب
,,	۱۱	را	را
۱۱٦	(عدد صفحه)	۲۱٦	۱۱٦
۱۱٦	۷	بردر	برادر
,,	۱۳ و ۱۴	برخاست	در یک سطر باید نوشت
۱۱۷	۸	چون شب شد ؟ "	چون شب شد "
۱۲۱	۲	است	ضروري است
۱۲۳	۱	نتوان	ناتوان
,,	۷	بشکت	بشکست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۴	میقرده	میکرده
۱۰۴	۳	سصت	شصت
,,	۷	کتابخانه	کتابخانه و
,,	۸	در و قونسرلخانه	در قونسولخانه
,,	۱۲	مبجمره	محمره
,,	۱۶	انشاء	انشاء جدید - انشاء اعلا
,,	۱۷	بشرح	بشر -
۱۰۵	۳	کرستوف	کرستوفر
,,	۱۱	,,	,,
۱۰۶	۱	و اشتغال	و دریا و استعمال
,,	۷	نوردان جرئت	نوردان جرأت
۱۰۶	۷	بلا لهجهٔ	به لهجهٔ
۱۰۷	۲	الدک	اندک
,,	۵	بزگي	بزرگي
,,	۷	کیمبس هم استطاعت	کلمبس هم مي خواست که از عدم استطاعت
,,	۱۰	خوش	خویش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۲	۲	رسیدید	رسید
,,	۱۴	قصد	قصه
,,	۱۷	برد	بود
۹۵	۱۲	روز دیگر	دیگر روز
,,	۱۳	نشید	نشیند
۹۶	۸ و ۹	دارا فریقی	دار آفریقی (در یک سطر باید نوشت)
۹۸	۱۰	بر دو	بر در
۹۸	۱۴	ار	از
,,	۱۵ و ۱۶	بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال ر بر سر بازار	این عبارت را ساقط کنید
۱۰۰	۱۰	بکنند	بکند
,,	۱۳	درهای	از درهای
۱۰۱	۱	میرد	میرود
,,	۵	جنب	جانب
۱۰۲	۸	خواب	خراب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۹	مطائبه	مطایبه
۷۲	۱ و ۱۲	,,	,,
۷۳	۴	گفت ''خواند -	گفت ''بخوان'' خواند
۷۴	۲	شاعریران	شاعری را
,,	۱۴	قصر	قصر و
۷۶	۱۲	محکم گیرد کرد	محکم شد
۷۷	۲	بزرگ	بزر
۷۷	۱۳	پست	پشت
۷۹	۷	غرر	غرر
۸۰	۹	مستغی	مستغنی
۸۱	۸	میخرد	میخورد
۸۴	۱	شیشهٔ	سینهٔ
۸۵	۴	سیاح	سیاح و
,,	۱۲	ذگر	ذکر
۸۶	۹	چانکه	چنانکه
۸۹	۵	اسطوانهان	اسطوانهای
,,	۶	سطبری	و سطبری
۹۰	۱۰	تا	با

صحیح	غلط	سطر	صفحه
و هفت	ر (۲) هفت	٦	۵٦
بخشد شفا	بخشد	۵	۵۹
این	ایں	۱۴	٦۰
اران	آران	۱۰	٦۱
برآوردند	بر وردند	۱۴	٦۲
مصرع اول را بجای مصرع ثاني باید نوشت و بالعکس		۱۱	٦۳
,,	,,	۱۲	,,
دراز	داراز	۲	٦۴
منصب	منصت	۸	,,
داشته است	داشته	۲	٦۵
کم تراز	هم ترا	۱۰	٦۷
پرسیدند	پرسیدم	۹	٦۸
گوشت	گوش	۱۲	,,
مطایبه	مطائبه	۱۳	٦۹
,,	,,	۳	۷۰
نکرده ام	نکردم	۱۰	,,
مطایبه	مطائبه	۱۲	,,
وی می شنید	وی شنید	۱	۷۱

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱	۶	چهل و	چهل و نه
,,	۱۱	شصت هشت	شصت و هشت
,,	,,	بیست چهار	بیست و چهار
۳۳	۱	مالک	مالک دینار
,,	۷	دریای	دریا
,,	۱۳	گستند	گشتند
,,	۱۷	اَذْکُرُکُمْ	اُذْکُرُکُمْ
۳۴	۱	اِسْتَجِبْ	اَسْتَجِبْ
۳۶	۱	شیخ	شرح حال شیخ
۳۹	۷	گفت	گفت ''چگونه''؟ گفت
۴۳	۱۵	انان	آنان
۴۶	۴	به	به و
,,	۱۱	ربود	ربود
۴۹	۳	خود	خو
,,	۶	پادشاه	پادشا
۵۱	۹	مزلت	مذلت
۵۵	۱	عبد الرحمن جامي	شرح حال عبد الرحمن جامي
,,	۱۱	و کاشغری	کاشغری:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳	۱۱	آرییغته	آریخته
۲۴	۶	برحضرت	و برخصت
,,	۱۳	پنشنبه	پنجشنبه
,,	۱۶	در	در
۲۵	۳	بها الدین	بهاء الدین
,,	,,	حبیه	صبیهٔ
,,	۷	ایران	دیوان
,,	۱۲	ابن	بن
۲۵	۱۲	ابن	بن
۲۶	۶	مضرخ	مضرح
,,	۱۶	الیه	الله
۲۷	۱۱	ماه	ماهه
,,	۱۲	برخواسته	برخاسته
,,	۱۳	حضرت گفت	حضرت شیخ گفت که
,,	۱۶	الارل	الارلی
۳۰	۲	جمعه براث	جمعه و برات
,,	۴	راقعه	راقع
,,	۱۲	ابای	آبای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۱۴	علی ابن	علی بن
۱۸	۴	الاول	الاولی
,,	۵	الآخر	الاخری
,,	۱۱	ولقت ذكي	و لقب زكي
,,	۱۲	خالص' سراح	خالص و صراح
۱۹	۱۲	در صد	در صد و
,,	,,	سال	یا سال
,,	۱۴	تاریتخ	تاریخ
۲۰	۳	عطارست	عطا است
,,	۱۰	شهرروردي	سهرروردي
,,	۱۱	ارسي	کاکي
۲۱	۱	بر غاش	بر غش
,,	۴	ابتدای	از ابتدای
,,	۹	شهرروردي	سهرروردي
,,	۱۵	ظهر الدین	ظهیر الدین
۲۲	۱۲	فرع	فروع
,,	۱۵	شیوخ الشیوخ	شیخ الشیوخ
۲۳	۱۰	طناني	طنابي

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۱	لبلی	لیلی
،،	۱۶	اکبر است	اکبر
۱۰	۲	و از ده	ده
،،	۱۰	ابوتراب است	ابوتراب است و لقب علی مرتضی و اسد الله و نام شریف ایشان علی است
۱۱	۲ و ۳	دوشنبه	در یک سطر باید نوشت
،،	۵	اَمِیْرَ اَلْمُلْکِ لِلّٰهِ	امیر اَلْمُلْکُ لِلّٰهِ
۱۲	۱۵	لقب	و لقب
۱۳	۸	هیزدهم	هیژدهم
۱۴	۴	حسن	حسن بن علی المرتضی
،،	۱۳	فرده	فروه
،،	۱۶	پنم	پنجم
۱۵	۶	موسی	موسي کاظم
،،	۹	ار	راو
،،	۱۶	جزاء	جزاه
۱۶	۷	عنهه	عنه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	۱۰۶۸	۰۶۷
۴	۱۰	ماسوای	ما سوی
,,	۱۲	زا جانب	از جانب
۵	۱	سعاد	سعادت
,,	,,	الصلواة	الصلوة
,,	۴	تعین	تعیدن
,,	۱۰	اول	الاول
,,	۱۰	بروایت	بروایت ابن عباس
,,	۱۴	حدیث	رائمة حدیث
,,	۱۵	اول	الاول
۶	۶	بقول	ر بقولی
۷	۳	آنضرت	آنحضرت
۸	۳	الله ر	الله
,,	۹	بقولی	ر بقولی
,,	۱۱	سلیم	سلم
۸	۱۴	حفض	حفص
,,	۱۵	ابن	بن
۹	۲	الآخر	الاخری

غلط نامه

حصۀ نثر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	شاه‌زاده	شرح حال شاهزاده
,,	۸	هزار	هزارر
,,	۹	شده بود	شده بود ر پسر نمی شد ر سن مبارک آنحضرت به بیست رچهار سالگی رسیده بود
۲	۳	ر سفر	ر درسفر
,,	۵	پیورشته	پیوستہ
,,	۶	نامزد ، بوده ،	نامزد بود ،
,,	۱۱	سکرہ	شکرہ
۳	۳	بیست هفت	بیست رهفت
,,	۶	دیگر از	دیگر از جمله
,,	۹	''سیر اکبرؔ'' (ترجمعه	سرؔ اکبر (ترجمه

چو نامه خواهم بر خویش جامه چاک کنم

چو حرف حک ز جهان نقش خویش پاک کنم

چو خامه اشک فشانم سری فگنده بزیر

چو حرف خشک نگشته بفرق خاک کنم

ایکه شنیدی صفت روم و چین

خیز و بیا ملک عبیدی ببین

تا همه دل یابی بی حرص و بخل

تا همه جان بینی بی کبر و کین

رباعیات عبیدی سهروردی

ایکه مدح تو ز اندیشهٔ من افزونست
زانچه اندیشه کنم مدحت تو بیرونست
قلم از حصر ثنای تو همین دلریش ست
بر سر کاغذ از این فکر سرش واژونست

خلوت بود ز بهر حکیمان ذی علوم
صحبت بود مفید بهر مردم جهول
آن از تفکرات بخلوت بود کمیل
این از خیال فاسد سوداریش ملول

ز تست شهرتم ارشهرتی مرا باشد
وگرنه نامم در لندن از کجا باشد
شمیم سنبل و ریحان کجا رود تا درر
اگر نه حامل آن قاصد صبا باشد

بمطالعۀ جرائد نثر و صفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسیء نثرش عرشی است بلند (نگارستان سخن ، صفحه ۶۱) -

مخمور شیرازی (خواهرزادۀ وصال شیرازی) در حق او می سراید -

نبود ز فارس لیک بدستور فارسی

ظاهر شود که بود به شیراز جای او

از عبیدی شش پسر و سه دختر بجای ماند و از میان انها مخصوصاً سه پسر بسی نامور شهرتی بسزا یافتند -

۱ مرحوم ادیب بزرگوار افتخار الملة علامه دکترر سر عبد الله المامون السهروردی -

۲ دکتور کلنل (سرهنگ) سر حسان سهروردی نخستین مسلمانی است که بریاست عالیۀ دارالعلوم (دانشگاه) کلکته نائل آمده -

۳ مرحوم شرافتمآب اقای محمود سهروردی از همه کوچکتر و عضو مجلس دار الشورای دولتی بود -

از دختران عبیدی مرحومه خجسته اختر بانو (بیگم سهروردی) ادیبه و فاضله دارای آثار نثری و نظمی و در طلیعه اشخای شمرده میشود که در بنگاله برای ترقی تعلیمات نسوان رنج برده اند ، و در دانشگاه کلکته بامتحان ام - اے (فارسی) ممتحن بوده -

از تصنیفات او آئینه عبرت و کوکب دری بطبع رسید است -

متحمل شده و بمدیریت مدرسهٔ جهانگیر نگر دهاکه نائل بوده و بهمانجا در سال ۱۳۰٦ھ فوت شده و در جوار مسجد قلعهٔ لال باغ (دهاکه) مدفون گردید -

تالیفات عبیدی را پنجاه و دو کتاب کوچک و بزرگ از منثور و منظوم تشکیل میدهد که بسیاری ازان هنوز طبع و نشر نشده است - از آثار منثور آن مرحوم (۱) طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار (۲) تشخیذ الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک (۳) درایة الادب فی لسان العرب (۴) المناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه (۵) دستور پارسی آموز (در پنج جلد) (٦) تزکیة الفهوم فی تحقیق مأخذ العلوم وغیره وغیره است -

از اثار منظوم او یکی "دیوان" اشعار او است که قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات دارد و دیگر مثنوی مشرق الانوار و مثنوی کلوپاتره و انتونیوس (الملقب به مثنوی عبرت افزا) در جواب شیرین خسرو نظامی سروده

از مطالعه دیوان او میتوان گفت عبیدی در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی وغیره قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبک شعرای پیشین بوده و حامی جهت دیوان او مورد توجه اهل ذوق و ادب میباشد -

نواب نور الحسن خان ' صاحب تذکرهٔ " نگارستان سخن " که یکی از معاصرین آنمرحوم بوده در بارهٔ وی میگوید :

مختصر حالات

عبید الله العبیدي سهروردي

عبیدي (پسر شاه امین الدین) در حدود سال ۱۲۵۶ ھ (۱۸۴۰ ع) در قریۂ داسپور چیتوا از مضافات شهر مدني پور (بنگاله) متولد شده سلسلۂ نسبش به شیخ شهاب الدین سهروردي (متوفي ۶۳۲ ھ) میرسد نیاکانش در دورۂ حکومت سلاطین مغلیه بهند آمده متوطن شدند در اینکه اصلش از ایران بوده خود میفرماید -

نژادم گل زمین سهرورد است * اگرچه هندم آمد بوم و مسکن

بنظم پارسي ناب من اینک * شود این دعویم نیکو مبرهن

عبیدي تحصیلات خود را در مدرسۂ عالیه کلکته بپایان رسانده بخدمت علمای عصر مانند حکیم میرزا عبد الرزاق و حکیم عبد الرحیم (معروف به دهری) در تکمیل مراتب علمي و ادبي کوشیده و در زبان و ادبیات فارسی و عربی و عبراني و انگلیسی وغیره نهایت قدرت و مهارت را تحصیل نمود -

عبیدی برای احیاء علوم اسلامیه در بنگاله سعی بلیغ و کوشش و همت فوق العادة نموده و در امر تربیت و تعلیم نسوان زحمات بی‌پایانی را

(۴۶)

شمع است و شراب و ماهتابِ ای ساقی!
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی!
مستی و مقامری، بسی بهتر ازانک
بر روئ ریا کنی صواب، ای ساقی!

(۴۷)

یارب! چه نهان، چه آشکارا که توئی
نی عقل رسد، نه علم، آنجا که توئی
آخر بکشای تو، دل بسته دری
تا غرقه شوم دران تماشا که توئی

———

(۴۳)

چون نیست نصیبِ من بجز غمخواری
موجود برای غم شدم، پنداری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار
یک ذره ز پروانه نخواهم یاری

(۴۴)

همچون من و تو علی الیقین ای ساقی!
بسیار فرو خورد زمین، ای ساقی!
تا کی کنی اندیشه ازین؟ ای ساقی!
کز عمر بسی نماند، بین ای ساقی!

(۴۵)

هم سبزهٔ سرسبز برُست ای ساقی!
هم گل بگلاب روی شست ای ساقی!
چون یاسمنِ لطیف را شاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست؟ ای ساقی!

(۴۰)

ای آنکه همه کشایش بندِ منی ،
یاری دهِ جانِ آرزومندِ منی !
گر نیکم وگرنه ، بندهٔ حکمِ توام
گر فضل کنی ورنه ، خداوندِ منی

(۴۱)

خواهی که بعقبی به بقائی برسی
باید که بدنیا به فنائی برسی
هرچند که راهِ تو سراسر دام است
می رو ، مترس تا بجای برسی

(۴۲)

ای عشقِ تو ، عینِ عالمِ حیرانی ،
سودای تو ، سرمایهٔ سرگردانی ؟
حالِ من دل سوخته تا کی پرسی ؟
چون میدانی ، که به زمن میدانی

(۳۷)

یارب! همه اسرار، تو میدانی تو
اندازهٔ هر کار، تو میدانی تو
آن سر که درین نهادِ ما میگردد
کس نیست خبردار، تو میدانی تو

(۳۸)

ای رفته بر آسمان نفیرم بی تو!
یک لحظه قرار می نگیرم بی تو
تو شمعِ منی، بیا، و می سوز مرا
کان دم که نسوزیم، بمیرم بی تو

(۳۹)

گاه از غم او دست ز جان میشوئی
گه قصهٔ درد دل میگوئی
سرگشته چرا گرد جهان میپوئی؟
او از تو برون نیست، کرا میجوئی؟

(۳۴)

در بادیهٔ عشقِ تو سرگردانم
در وادیِ جست و جوئی توحیرانم
از عشق تو تا بجان من فرقی نیست
جانم همه عشق تست و عشقت جانم

(۳۵)

شمع، که چنین زار و نزار آمده ام
در سوختنی و گریه، زار آمده ام
از اشک بمیرد آتش، ومن همه شب
چون شمع ز آتش اشکبار آمده ام

(۳۶)

چون عفو تو می توان مسلم کردن
تاکے ز غم گناه ماتم کردن؟
دانی که تمام است ز بحرِ کرمت
یک قطره نثارِ هر دو عالم کردن

(۳۱)

نی در بتری نه در بهی می میرم
نی مبتدی و نه منتهی می میرم
بر من نگر' ای هر دو جهان خاک درت !
کز هر دو جهان دست تهی می میرم

(۳۲)

از عشق تو در خون جگر میگردم
وز گردش چرخ' بیخبر میگردم
چوگان سر زلف تو دیدم یکروز
چون گوئی ازان روز بسر میگردم

(۳۳)

دل سوختهٔ جمال او می بینم
جان' شیفتهٔ خیال او می بینم
چندانکه درین دائره بر میگردم
نقصان خود از کمال او می بینم

(۲۸)

تا کی گوئی حدیث و افسانۀ عشق؟
می ده، که بسر رسید پیمانۀ عشق
دردِه بصبوح دردیِ درد از آنک
در درد، نهاده اند میخانۀ عشق

(۲۹)

گر نور یقین روی نماید در دل
از حضرتِ حق دری کشاید در دل
لوح دل خود بشوی از نقش دو کون
تا بی نقشی پدید آید در دل

(۳۰)

عمری بهوس، در تک و تاز آمد دل
تا محرمِ رازِ دل نواز آمد دل
دل رفت به پیش دوست، و جان پاک بباخت
انصاف بده، که پاکباز آمد دل

(۲۵)

یارب ! از شراب غفلتم مست نگر
آن را که بلند گردد و پست ، نگر
ای آنکه بنادانیِ ما دانائی !
از پای در آمدیم ، بر دست نگر

(۲۶)

معشوقه پیام می فرستد صد بار
کاندر رهِ ما ، ز خویشتن شو بیزار
تا چند مرا بگرد عالم جوئی ؟
من دور نیم ، وی تو دوری از کار

(۲۷)

پندی دهمت ، اگر بمن داری گوش
با خلقِ خدا ، جامهٔ تزویر مپوش
دنیا بهمه ساعت و طاعت ، یکدم
از بهر دمی ، ملک ابد را مفروش

(۲۲)

مرغِ دلِ من ، که بی‌هش و رای بماند
در دام افتاد ، و بند برپای بماند
گه تگ زد ، و گاه رفت ، و گاهی بدرید
چون بال و پرش نماند ، بر جای بماند

(۲۳)

تا جان و دلم ، به سیر چون برق شدند
مستغرقِ حق ز پای تا فرق شدند
وان فرعونان که در نهادم بودند
از بس که گریستم ، همه غرق شدند

(۲۴)

تا چند ز زاهد ریائي آخر؟
دردی در کش اگر زمائی آخر
ما را جگر ، از زهد ریائي خون شد
ای رند قلندری ! کجائی آخر؟

(۱۹)

دائم، دلِ بیقرار من میگرید
بر جان و بر انتظارِ من میگرید
گوئي تو، که هر ذره، که در عالم هست
بر حاصلِ روزگارِ من میگرید

(۲۰)

دردا ؛ که دلم سایهٔ اقبال ندید
در حلق، بجز حلقهٔ اشکال ندید
خاکِ درجهان برُفت، وهر بار به بخت
جز باد، دگر بر سر غربال ندید

(۲۱)

آنگه که مرا عشقِ تو درکار آورد
بی صبری و بی قراریم بار آورد
تسبیح و ردا ببرد، و زنار آورد
جان برد، و ازین متاع بسیار آورد

(۱۶)

غواصی کن، گهرت هنر می باید
در غواصی، چار هنر می باید
سر رشته بدست یار، وجان برکفِ دست
دم نا زدن، و قدم ز سر می باید

(۱۷)

یارب! برهانیم ز حرمان، چه شود؟
راهی دهیم بکوئ عرفان، چه شود؟
بس گبر، که از کرم مسلمان کردی
یک گبر، دگر کنی مسلمان، چه شود؟

(۱۸)

در دعویِ عشق، صادقی می باید
و اندر طلبش، موافقی می باید
معشوقه بغایتِ کمال افتاد است
عشقی بکمالِ عاشقی می باید

(۱۳)

بس قصه، که بر خلق شمردم، ز غمت
بس غصه، که زیر خاک بردم، ز غمت
گر شادیِ تو، در غمِ این مسکین است
تو شاد بزی، که من بمردم، ز غمت

(۱۴)

سرّیست، برون زین همه اسرار که هست
نوریست، برون زین همه انوار که هست
خورسند مشو، بهیچ کاری، و بدانک
کاریست، ورای این همه کار که هست

(۱۵)

ای دوست؛ حجاب باطن از ظاهرِ ماست
ورنه شب و روز، نورِ حق ناظرِ ماست
ادراک کمالِ خویش آسانست، ولی
نقصان، قصور جمله، از خاطرِ ماست

(۱۰)

اول ز مکوّنات عقل و جان است
پس گردشِ این نه فلکِ گردان است
زین جمله چو بگذري، چهار ارکان است
پس معدن وپس نبات و پس حیوان است

(۱۱)

من رنج کشم، طرب نمیدانم چیست؟
رنجوري را سبب[(۱)] نمیدانم چیست؟
پیش و پسِ روز و شب نمیدانم چیست؟
کاریست عجب عجب، نمیدانم چیست؟

(۱۲)

جانا! ز غمت، این دل دیوانه بسوخت
در دام تو، بر امید یک دانه، بسوخت
از بس که دل خام طمع، سودا بسوخت
در خامي و پختگي، چو پروانه بسوخت

---

(۱) در نسخهٔ ایشائک سوسائٹي "رنجوري طرب" است و در نسخهٔ جامعه این رباعي یافته نمي شود -

(۷)

در عشقِ تو، هر حیله که کردم، هیچ است
هر خون جگر که بی تو خوردم، هیچ است
از دردِ تو روی هیچ درمانم نیست
درمان که کند مرا؟ که دردم هیچ است

(۸)

ای دل! دانی، که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشي؛ که خریدارِ تو نیست
ای عاشق درمانده؛ بیندیش نخست
دل بر کاری منه، که آن کار تو نیست

(۹)

در عشقِ تو، خوف و خطرم بسیار است
خونِ دل و آهِ سحرم بسیار است
زان روز، که در عشقِ تو شور آوردم
زان شور، نمک بر جگرم بسیار است

(۴)

شوقم بتو، از حدِ بیان، بیرون است
رز هرچه، قلم شرح دهد، افزون است
از حالِ دلِ خویش، خبر می ندهم
درخدمتِ بست دل، تو دانی چون است

(۵)

در عشقِ تو، کامِ دلِ من ناکامی است
آرام گرفتنم، ز بی آرامی است
ای زاهد نیکنام! منشین بر من
برخیز! که سرمایهٔ من بدنامی است

(۶)

پروانه به شمع گفت، از روی نخست
''چون کشته شوم برسرت، از عهد درست
زنهار به اشکِ خود بشوئی تو مرا''
شمعش گفتا ''شهید را نتوان شست''

رباعیات عطار

(۱)

دردا ! که بخواب است دلِ غافلِ ما
تا موی سفید شد ' سیه شد دل ما
دردا و دریغا ! که بجز درد و دریغ '
حاصل نامد ز عمرِ بیحاصلِ ما

(۲)

تا بتوانی ' خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش ' منشان کس را
گر راحتِ جاودان ' طمع میداری
میرنج همیشه ' و مرنجان کس را

(۳)

اندر غم او ' چو شمع میسوخت مرا
تا آتش عشق او برافروخت مرا
عمری میگفت "رخ بتو بنمایم"
چون رخ ننمود ' دیده بر دوخت مرا

خود مي نويسد كه شبى خاتم النبيين را بخواب ديد كه آنحضرت آب دهان مبارک را بدهانش انداختند و آنچه علم و دانش يافت از اثر آن بوده است - اغلب كتب كه تاليف و تصنيف كرد در مقدمهٔ كتاب مظهر العجايب ذكر آنها را ميكند - تقريبا سى كتاب نوشته منجمله آنها منطق الطير - تذكرة الاوليا - اسرار نامه ميباشد - ارباب تذكره در تاريخ رحلت شيخ فريد الدين عطار اختلاف زياد كرده اند قاضي نور الله شوشتري سال وفاتش را ۵۸۹ هجري مينگارد - دولتشاه و تقي كاشى ۶۱۹ هجري مينويسند - جامي در نفحات ۶۲۷ معين ميكند -

شيخ فريدالدين عطار در آخر عمر از صحبت اهل ظاهر و قيل و قال ملول آمده گوشهٔ انزوا گزيده از مردم كناره گرفت -

اين رباعيات از دو نسخه هاى خطى كليات عطار كه يكى از آنها در كتابخانهٔ جامعهٔ كلكته و ديگرى در كتابخانهٔ "رائل ايشياٹک سوسائٹي بنگال" است، بعد تصحيح منقول اند - اما جز يكى از تصحيفات در حاشيه ذكر نه‌كرده شد چه تصحيح آنها ظاهر بود -

---

حالات شیخ فریدالدین عطار

ابو حامد محمد بن ابي بکر ابراهیم ملقب بفریدالدین و مشهور بعطار از عرفای نامي و شعرای گرامي بوده است - متقدمین او را اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت دانند - دولتشاه در تذکرهٔ خود مي نویسد که شیخ فریدالدین عطار در نیشاپور در سنهٔ ۵۱۳ هجری بدنیا آمد - واقعاتي که در بعضی کتب منباب حالات او ذکر میکنند خیلی شبیه بافسانه و حکایت مي باشد - بالجمله از کلماتش بطور یقین مستفاد میشود که او مردي بود طبیب و مطب معتبري داشت گاهی روزانه پانصد مریض را تداوي مي نمود - از جهت اینکه خود دوا میداد بعطار موسوم گشت - زیرا که عطار در ایران کسی را گویند که مربوط بفروش و ساختن ادویه باشد -

چونکه عطار اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا سفرهای زیاد نموده و در ممالک ری و مصر و دمشق و کوفه و مکه و هندوستان وترکستان سیاحت کرده عاقبت در شهر نیشاپور ورزید - عطار هیچگاه زبان در مدح کسی از ملوک نکشود - در کتاب اشترنامه

درس و مشقم چو ناتمام بود

بازي از بهر من حرام بود

در سر کارهای بی مصرف

نکنم هیچ وقتِ خویش تلف

شوق درس خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد،
که مرا شوق درس خواندن داد
آشنا کرد چشم من بکتاب،
داد توفیق خیرم، از هر باب
در سر من هوای درس نهاد،
در دل من محبت استاد
پدرم را عطا نمود حیات
تا کند صرف کارِ من اوقات
مادرم را تندرری بخشید،
مهر فرزند پرروري بخشید
هر در مقدورِ خود بکار آرند،
تا مرا درس خوان ببار آرند
عشق باشد بدرس و مشق مرا
نبود جز باین در، عشق مرا

قطعه

بیچاره ازان لحظه اول نگرانست

دانی که چرا طفل، بهنگام تولد،
باضجه و بیتابی و فریاد و فغانست

با آنکه برون آمد، از محبس و زندان،
امروز درین عرصه زاد جهانست

با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش
وینجا شکرش در لب، و شیرش بدهانست

زانست، که در لوح ازل دیده که عالم،
بر عالمیان، جای چه ذل و چه هوانست

داند که در این نشأ چها بر سرش آید،
بیچاره ازان لحظهٔ اول نگرانست

گر گوهری از گفت برون تافت،
در سایهٔ وقت میتوان یافت
زر وقت رود ز دست ارزان،
با هیچ گهر خرید نتوان
هر شب که روی بجامهٔ خواب،
کن نیک تأمل اندرین باب،
کان روز بعلم تو چه افزود،
و ز کردهٔ خود چه بردهٔ سود
روزیکه دران نکردهٔ کار،
آن روز ز عمر خویش مشمار
من میروم، و تو ماند خواهي،
وین دفتر درس خواند خواهي،
اینجا چو رسی مرا دعا کن،
با فاتحهٔ روحم آشنا کن

از طبِّ طبیعی و ریاضی،
قلبِ تو بهر چه هست راضی
یک فن به پسند، خاصِ خود کن،
تحصیل باختصاصِ خود کن
چون خوب کم از بد فزون به،
ذی فن بجهان ز ذی‌فنون به
خوانم بتو بیتی از نظامی
آن میر سخنوران نامی
"بالا نگری بغایتِ خود،
بهتر ز کلاه روزی بد"
آن طفل که قدرِ وقت دانست
دانستنِ قدر خود توانست
هر چیز رود ز دستِ انسان،
شاید که بدست آید آسان
جز وقت که پیشِ کس نیاید،
چون رفت ز کف، بکف نیاید

زنهار مده بدان بخود راه،
کز مونس بد نَعُوذُ بِالله

در صحبتِ سفله چون در آئی،
بِالطّبع به سفلگي گرائي،

با مردم ذی شرف در آمیز،
تا طبع تو ذیشرف شود نیز

لبلاب ضعیف بین، که چندی
پیچد به چنار ارجمندی

در صحبت او بلند گردد،
مانندری ارجمند گردد

در عهد شباب چند سالی،
کسب هنری کن و کمالی

تا آنکه بروزگارِ پیری،
در ذلتِ و مسکنت نمبری

گر صنعت حرفتی ندانی،
زحمت ببري ز زندگانی

نادان بسرِ زبان نهد دل
در قلب بود زبانِ عاقل
اندر وسط کلام مردم،
لب باز مکن تو بر تکلم
زنهار مگو سخن بجز راست،
هر چند ترا دران ضررهاست
گفتار دروغ را اثر نیست،
چیزی ز دروغ زشت تر نیست
تا پیشهٔ تست راست گوئی،
هرگز نبوی سیاه روئی
از خجلت و شرمش، ار شود فاش
یاد آر، و دگر دروغ متراش
چون خوی کند زبان بدشنام،
آن به که بریده باد از کام
از عیبِ کسان زبان فروبند
عیبش بزبانِ خویش مپسند

در کوچه، چو میروی بمکتب،

معقول گذر کن و مودب

چون با ادب و تمیز باشي

نزد همه کس عزیز باشي

در مدرسه ساکن و متین شو،

بیهوده مگو، و یاره مشنو

اندر سر درس گوش میباش،

با هوش وسخن نیوش میباش

میکوش که هر چه گوید استاد،

گیري همه را بچابکی یاد

کم گوی، و مگوی هر چه داني،

لب دوخته دار، تا تواني

بس سر که فتادة زبانست

بایک نقط زبان زیانست

آنقدر رواست گفتن آن،

کاید ضرر از نهفتن آن

در بزم چنان دهان مدران،
کت قعر دهان شود نمایان
خمیازه کشید می نیاید،
طوری، که بخلق خوش نیاید
چون بر سرِ سفره نشستی،
زنهار مکن دراز دستی
زآن کاسه بخور، که پیشِ دست،
بر کاسهٔ دیگری مبر دست
دِه قوت ز بیش و کم شکم را،
در بند مباش بیش و کم را
با مادرِ خویش مهربان باش،
آمادهٔ خدمتش بجان باش
با چشمِ ادب نگر پدر را
از گفتهٔ او مپیچ سر را
چون این دو شوند از تو خرسند،
خرسند شود ز تو خداوند

چرکین مگزار بیخ دندان،
کان وقتِ سخن شود نمایان

پیراهنِ خویش کن گزیده،
هم شسته، و هم اتو کشیده

کن کفش و کلاه با برش پاک،
نیکو بستر ز جامه‌ات خاک

درآئینه خویش را نظر کن،
پاکیزه لباس خود ببر کن

از نرم و خشن هر آنچه هوشی،
باید که به پاکیش بکوشی

گر جامه گلیم یا که دیبا است
چون پاک و تمیز بود، زیباست

چون غیر به پیش خویش بنی،
انگشت مبر بگوش و بنی

دندان برکس خلال منمای،
ناخن براین و آن میپیرای

میباش بعمرِ خود سحر خیز
و ز خواب سحر گهان بپرهیز
اندر نفسِ سحر نشاطی است
کانرا با روح ارتباطی است
دریاب سحر کنارِ جو را -
پاکیزه بشوی دست و رو را
صابونت اگر بود میسر
برشستنِ دست و رو چه بهتر؟
با حولهٔ پاک خشک کن رو
پس شانه بزن بزلف و ابرو
کن پاک و تمیز، گوش و گردن
کاین کار ضروریست کردن
تا آنکه به پهلوت نشینند،
چرکِ گلِ و گوشِ تو نبینند
در پاکیِ دست گوش، کز دست
دانند ترا چه مرتبت هست

نصیحت

از مالِ جهانِ کهنه و نو
دارم پسری ، به نام خسرو
هر چند که سالِ او چهار است
پیداست که طفل هوشیار است
در دیدهٔ من چنین نماید
بر دیدهٔ غیر تا چه آید
هرچند که طفل زشت باشد ،
در چشم پدر بهشت باشد
آری مثل است ، که قَرَنْبَی
در دیدهٔ مادر است حسنا

هان ! ای پسر عزیز دلبند !
بشنو ز پدر نصیحتی چند
زین گفته سعادت تو جویم
پس یاد بگیر ، هرچه گویم

گله

ره! چه خوب آمدی، صفا کردی
چه عجب شد، که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت میکردم،
خوب شد، آمدی، صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید؟
که تو امروز یادِ ما کردی
بیوفائي مگر چه عیبی داشت،
که پشیمان شدي، وفا کردی
شب مگر خوابِ تازه دیدی،
که سحر یادِ آشنا کردی
هیچ دیدی: که اندرین مدت،
از فراقت بما چها کردی
دست بردار از دلم، ای شاه!
که تو این ملک را گدا کردی
با تو هیچ آشتی نخواهم
باهمان پاکه آمدی، بر گرد

همیشه این کتاب و این قلمدان

همین دفتر که در پیش است و دیوان

نشاید خواند این را زندگانی

کسالت باشد این نه شادمانی

معلم در جوابش این چنین گفت

که باشد حالِ تو با حالِ من جفت

همین منبر مرا همواره در زیر

کنم در صبحگه این درس تکریر

نباشد جز همان قیل و همان قال

همان تحویلِ صرف و نحوِ اطفال

چه اطفالی، که با این جمله تدریس

نمیدانند جز تزویر و تلبیس

چنان تنبل بوقت درس خواندن

که هم خود را کسل سازند و هم من

بشاگرد و معلم بار بسیار

بگردن هست و باید برد ناچار

فشانم از جبین گوهر، در این خاک
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی، و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند؟
چو محتاجند مردم یکدگر را

قطعه

چنین میگفت شاگردی بمکتب
که "این مکتب چه تاریکست یارب"
نباشد جز همان تاریک دیوار
همان لوح سیاه تیره و تار
همان درس، و همان بحث مبیّن
همان تکلیف و آن جای معیّن

تو از من زور خواهي، من ز تو زر،

چه منت داشت باید یکدگر را؛

تو صرف من نمائي بدرهٔ سیم،

منت تابِ روان، نور بصر را

منم فرزند آن خورشید پر نور،

چو گل بالای سر دارم پدر را

مدامش چشم روشن باز باشد

که بیند زور و بازوی پسر را

زنی بک بیل اگر چون من در این خاک

بگیری یا دو دستِ خود کمر را

نهالِ سعي بنشانم در این باغ،

که بی منت از آن چینم ثمر را

ز من زور و ز تو زر این بآن در

کجا باقی ست جا عجب و بطر را؟

نخواهم چون شرابِ کس بخوری

خورم با کامِ دل خونِ جگر را

لرزید از این بیم جوان بر خود، و چاداشت،
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغمِ نر را
گفتا "نکنم با پدر و خواهرم این کار،
لیکن به می از خویش، کنم دفع ضرر را"
جامی دو سه می خورد، وچوشد چیره ز مستي،
هم خواهر خود را زد، و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تاک، و خداوند
زین مایهٔ شر، حفظ کند نوعِ بشر را

کارگـــر

شنیـــدم: کار فرمائي نظـــر کـرد
ز روی کبـــر و نخوت، کارگر را
بگفت" ای گنجور! این نخوت از چیست؟
چو مزدِ رنج بخشي رنجیـــر را
من از آن زنجیر گشتم، که دیگر
نبینـــم روی کبـــر گنجـــور را

گهی بالای کوهی صعب و بی آب،
دران از رستنیها جمله نایاب
درختی سایه گستر رُسته بینی،
رسی در سایه‌اش، راحت گزینی
صنیع الدوله هم در دورهٔ ما،
یکی بود از شگفتی های دنیا

شراب

ابلیس، شبی رفت ببالینِ جوانی،
آراسته با شکلِ مهیبی سروبر را
گفتا که "منم مرگ و اگر خواهی زنهار،
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار،
یا بشکنی از خواهرِ خود سینهٔ و سر را،
یا خود ز می ناب بنوشی، دو سه ساغر،
تا آنکه بپوشم ز هلاکِ تو نظر را"

انتخاب از دیوان ایرج جلال الممالك



شگفتي

طبیعت که شگفتي‌ها نماید،
شگفتی بر شگفتي‌ها فزاید

گهی بیني، که اندر گلخني زشت
که هست آگنده از خار و خس و خشت

یکی لاله دمیده، سرخ و دلکش،
که دیده گردد از دیدارِ آن خوش

گهی در وادیِ پر خار و پر سنگ،
بخار و سنگ حائل چند فرسنگ

بیـابی اتفـاقاً چشمهٔ خـرد
که جان باید ازان چون تشنهٔ خورد

حادثه مهم زندگي ایرج خودکشي فرزندش جعفر قلي میرزا است که تاثیر عمیق در او حیات او بخشید و بعد ازین واقعه بود که بهمراهي مستبشاران امریکائی بخراسان رفته ، و مثنوی انقلاب ادبی را که مشعر بر اوضاع اداری مالیه ان زمان و آن شهر بود برشته نظم آورده - در شعبان سال ۱۳۴۴ھ در طهران وفات یافت -

اشعار ایرج میرزا را میتوان بهترین نمونه ادبیات جدید ایران دانست - زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیواست ، دارای استحکام و متانت کلام قدماست - افسانه ''زهره و منوچهر' و 'عارفنامه' و 'قطعه راجع بنقاب زنها' و 'قلب مادر' وغیره از شاهکارهای این شاعر بزرگ محسوب میشود -

اشعار پراگنده او را فرزندش خسرو میرزا جمع آوری کرده بچاپ رساند - ولی از اشعار قدیم ایرج میرزا جز مقدار کمي دیده نمیشود ، زیراکه او خود آنها را دوست نداشته و از دفتر شسته بود -

بعض از اشعارش بسرعت تمام رائج شده و ورد زبانها گشته -

ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به جلال الممالك فرزند غلام حسین میرزا ' در رمضان سال ۱۲۹۱ھ در تبریز متولد شده - ادبیات فارسي و عربي و زبان فرانسه را در آن شهر آموخت مرحوم حسن علي خان امیر نظام محروسي نسبت به او توجه و التفات مخصوص داشت - و بطوریکه از مجموعه منشئات مرحوم امیر نظام معلوم میشود ایرج را بسرودن اشعار میکرده و قریحه سرشار او را تحسین و تمجید مینموده است - چون سن او بنوزده رسید پدرش فوت شد - در سال ۱۳۰۹ھ در دربار ولیعهد وقت (مظفر الدین شاه قاچار) راه یافته و پس از جلوس او بتخت سلطنت ' بخدمات مختلفه دولتی شده است - در اوایل جواني لقب صدر الشعرائی یافته ' وبانشا و قصائد سلام مامور گردید - سفری هم باروپا نموده - چندي نیز منشي مخصوص مرحوم میرزا علي خان امین الدولة شد -

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانه های و معارف ' داخله ' مالیه ' عهده دار خدمت دولتی بوده که آخرین انها شغل معاونت مالیه ایالت خراسان است -

بخونِ غریبان کمر بستهٔ

مکن جان مکن جان خطا میکنی

فغانی برآرم ز جور تو من

بگویم که 'با من چها می کنی'؟

چو جان در هوایت دهم مردوار

جفا با من آخر چرا می کنی؟

ترا در جهان نیست عیبی جز این

که بیداد بر آشنا می کنی

طبیبے ' دارو ے ' دردے ' بلاے

قضائے ' محنتے ' رنجے ' قرانے

کمندے ' ناوکے ' تیرے ' خدنگے '

امیرے ' بادشاهے ' پهلوانے '

شریفے ' شاهدے ' خمرے ' خمارے

لطیفے ' سرکشے ' جانے ' جهانے

حسن ! مداح ار گشتے ' ازان شد

زبانت در سخن گوهر فشانے

نه دردِ دلم را دوا مي کني

نه بر گفتهٔ خود وفا میکني

نه یک شب بعالم نظر مي کني '

نه فکری ز روزِ جزا مي کني

نه کام دلم یک نفس مي دهي

نه از قید جورم رها مي کني

چرا زخم بر دوستان مي زني ؟

چرا کام دشمن روا مي کني

مرا گفتی "دلِ تو نشکنم بیش"

اگرچه عهدها کردی، شکستی

لب شیرینِ تو تا هست میگون،

مرا از سر نخواهد رفت مستی

بهل مستانه درپایت شوم پست،

مثل نشنیده : مستی و پستی

بکویت آمده در خود چه بینم

درون کعبه نتوان بت پرستی

حسن چون از دو عالم در تو آویخت

بران بی خانمان در از چه بستی

ببرد از من روانِ من روانے

بتے، شوخے، لطیفے، دلستانے

مہے مہرے، گلے مشکے، عبیرے،

خوشے، خوبے حبیبے، مہربانے،

حریفے، دلبرے، شنگے، دلیرے

ظریفے، نازکے، تیرے، کمانے

از حسن این چه سوالست که ''معشوق تو کیست''

این سخن را چه جوابست' تو هم مي داني

بوسی بده' از شکر چه پرسي؟

رو باز کن' از قمر چه پرسي؟

بردار نقاب از رخِ خوب'

اوصافِ بهشت برچه پرسي؟

گفتی که چه حال شد دلت را

دل سوخته شد' دگر چه پرسي؟

سوزِ دلِ خویش با تو گفتم'

بریان شدنِ جگر چه پرسي؟

لختی سخنانِ بنده را باش'

چندین ز دُر و گهر چه پرسي؟

دلم را در هوای خویش بستی'

مرا بیدل رها کردي' وجَستی

که مي گوید؟ که ''رفتی از برم دور'

ز دیده خاستی' در دل نشستی

ای باد! ز گل خبر چه داری؟
زان آبِ حیات اثر چه داری؟
سرگشته چون گرد باد گشتم'
از غالب ما خبر چه داری؟
بر عارضش از نظر فتادت
بخشِ من ازان نظر چه داری؟
گفتي ''همه داغ خواهدت دوست''
ای من سگ تو! دگر چه داری؟

جگرم بی تو کبابست' تو هم مي داني
دل' دیوانه خرابست' تو هم مي داني
دوستی نیست' که در باغ نشینم بی تو
باغ بی دوست عذابست' تو هم میداني
بامید تو کنم صبر' ولیکن چه کنم؟
عمر در عهن شتابست' تو هم مي داني
هم ازان تشنه نوازی' که لبت کرد شبی
جانِ من در شکر آبست' تو هم مي داني

هر که خواهد یارِ نیکو او، اگر
طالعی بد گویدش، نیکوست او

گر کسی را هست در عالم کسی،
مر حسن را هر در عالم اوست او

عمرم فدای روی تو ای مه! چگونهٔ؟
عمریست تا ندیده است، وه! چگونهٔ؟

بی تو چو ماه داشته ام کاهشی تمام،
بی من تو ای تمام‌تر از مه! چگونهٔ؟

امشب اگر همی نه‌نمائی رخ چون صبح
چون صبح از رفق دمد، آنگه چگونهٔ؟

گفتم ''دلا! بچاهِ زنخدان او مرو،
ای پا بگل بمانده! دران چه چگونهٔ؟

ره میروی، دلِ حسن خسته می بری،
ای برده صد هزار دل از ره! چگونهٔ؟

الا ای مونسِ جانِ غریبان!
زِ دردِ عشق تو عاجز طبیبان
رقیبان گرد تو هر یک بلای،
بلاها باد بر جانِ رقیبان
چو راحتها نصیبت آمد امروز،
یکی بر پرس حالِ بی نصیبان
خلاصی بخش دلها را ازان زلف،
که شب دشوار باشد بر غریبان
حسن را بس خوش افتادست با تو،
که خوش باشند با گل عندلیبان

دل بدو دادیم، چون دلجوست او،
هم نشین و هم نفس، هم، دوست او
چون صبا بر هر که روزی بگذرد،
می نگنجد همچو گل در پوست او
دل ز زلفِ او شکایت میکند،
معتبر نبود، پریشان گوست او

ناصحا! چون نیست پندت سودمند،

چند مي ریزي نمک بر ریشِ من

ای حسن! چشمش اشارت میکند

"نوش مي خواهي منال از نیشِ من"

نگه میدار یارا! حقِ یاران

بحقِ دوستیِ دوستداران

همه امید ما در برقعِ تست،

برار امیدِ ما امیدواران

دلِ من یک جهان غم داره از یار،

دو چندان از ملامتهای یاران

توئي گز عشق آن لبهای میگرفت،

چو من مستست عقلِ هوشیاران

بوقت گریهٔ من، خندهٔ تو

چو خورشیدي که خندان روز باران

معافست اینکه نالم در هوایت،

نشاید منعِ بلبل در بهاران

نمي توانم دل بر جدائيِ تو نهاد،
مگر دلي، چو دلِ تو، ز سنگ خاره کنم
نيافته چو حسن بار بر درت يکبار
چه بوالفضولم کين آرزو دو باره کنم

ساقيا! جام مي آور پيشِ من،
دور کن اين عقلِ دورانديش من
من نه پيوندم بخويشان بعد ازين،
عشق پيوندِ منست و خويشِ من
سورهٔ خواهم که خوانم در نماز،
صورتت نا خوانده آيد پيشِ من
اي مسلمانان! مرا قربان نهاد
زخم تيرِ ترکِ کافر کيشِ من
ميلِ او بر مال و بر عقل است و دين،
چون شور حالِ دلِ درويشِ من
تا لبش هر بار ميريزد نمک،
کي فراهم خواهد آمد ريش من؟

دلم آتش همین ریزد، مژه آب

نمیدانم که نامه چون نویسم

بوصفِ اشکِ خود از دیدهٔ تر،

سخنها چون درِ مکنون نویسم

اگر دانم، که خواهد خواند لیلی،

چه زاریها که از مجنون نویسم

سیاهیها همه از چشمِ من ریخت،

مگر این ماجرا از خون نویسم

غزلهای حسن بر تو چنانست،

که سوی ساحران افسون نویسم

فراق روی تو بسیار شد، چه چاره کنم؟

مگر لباسِ حیاتی که هست، پاره کنم

شبی که همچو مه از اوجِ حسن جلوه کني،

اگر رضا دهي، از دور یک نظاره کنم

گرفتم اینکه به بندم دهان ز نالیدن،

طپیدنِ دلِ بیچاره را چه چاره کنم

ما مستيِ عشق تازه کرديم '
زان جرعه که از لبِ تو خورديم
اکنون که تو خطِ خود نمودي '
ما نامهٔ زهد در نورديم
هر گه که تو در شکار باشي '
ما در قدمِ سگانت گرديم
ای مه که سرِ تو سبز بادا!
در یاب! که آفتاب زرديم
تو طبل نشاط خود فرو کوب '
ما نوبت خود تمام کرديم
مستي چه کني؟ بسی نمانده است
کز دورِ غمت خراب گرديم
تو شاد بمان که ما حسن را از
دور از درِ تو اسيرِ درديم

حديثِ اشتياقت چون نويسم '
ز هرچه افزون ترست' افزون فويسم

گر تو بزنجیر قبولم کشی،
پیشکشت جان حسن میکنم

دل خو گرفت بر درت، آیا کجا روم؟
از خویش دور میکنیم، تا کجا روم؟
عالم، شرق و غرب، بفرمان و رای تست
ای ماه روی! هم تو بگو، تا کجا روم؟
یاران همي روند، تماشای باغ و گل،
من صورت تو دیده تماشا کجا روم؟
گه گه بطنز گوئي ''کز پیش من برو''
جان و دلم تو داری، تنها کجا روم؟
راهي دراز و منزل مقصود ناپدید
نی رهبري نه قافله پیدا، کجا روم؟
گرید حسن که ''من در جانان گرفته ام''
آسان ز آستانهٔ والا کجا روم؟

تو بهر وصال گل زنی پر
ما زیر پر فراق بالیم
تو یافتهٔ جمال محبوب
ما گم شدگان آن جمالیم
تو ساختهٔ هزار دستان
ما سوختگان هنوز لالیم
ما و حسن و نوا و ناله
ای مرغ بنال، تا بنالیم

باز بکوی تو وطن میکنم
داغ تهمت بر دل و تن میکنم
دوش سه بوسه زده‌ام بر درت
این چه دلیریست، که من میکنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی
بهر خدا این چه میکنم
بسته دهن گفتمت، اینک بعذر
خاک خجالت بدهن میکنم

سرمگردان، که خاک پای توام،
عهد مشکن، که در وفای توام
تا تو چون آسمان شدی سرکش،
من زمین‌وار خاک پای توام
تا تو سلطان آرزو بخشی،
من بصد آرزو گدای توام
چند بیگانگی کنی آخر
می شناسی، که آشنای توام
گر نه راحت برد، نیآرم زیست
من که خود زنده‌ام، برای توام
از درت دور نیستم چو حسن،
چه توان کرد، مبتلای توام

ای مرغ! بنال، تا بنالیم،
از اختر خویش درو بالیم
از دوستی هوا تو نالی،
ما هم بهوای دوست نالیم

حال تو حال حسن را تیره کرد
بر چنان بلبل نشاید جور زاغ

مرا کامشب توئي همراز و همدم،
برون زد خواب ما خیمه ز عالم
تو می مي نوشي، و من در خمارت
تو از شادي نمي خسپي، من از غم
ز عشق آن رخ چون آفتابت
چو صبح اینک شمرده مي زنم دم
چگونه آدمی حیران نماند
پري پیدا شده از نسل آدم
چه زلفست این چون شام تیره، من،
که یک روزش نمي بینم فراهم
کجائي ؛ ای بهشت این جهانی !
فدایت این جهان، و آنجهان هم
حسن از آستانت مانده محروم،
نشد سگ در حریم کعبه محرم

خاتمی، کاقبال بروی ختم بود،
دیو بربود، ای سلیمان! الوداع!
خط عمر از لوح جانم شسته شد،
ای قرینان دبستان! الوداع!
مهر خاموشي برين لب مي نهند،
ای سخن گریان گیهان! الوداع!
دوستان رفتند، و ما پا در رکاب،
ای حسن! دستي بده، هان الوداع!

ای تو اندر دیده، چون در شب چراغ!
ماه را، از غیرتت، بر سینه داغ
چشم تو در غمزه ترکي با خدنگ،
زلف تو بر روی، دزدي با چراغ
خط سبزت را چگوییم! گوئیا
سبزه رستست گرداگرد باغ
حسن مادر زاد تو داده ترا،
از تکلفهای مشاطه، فراغ

گر لعل تو بنگرد سلیمان،
حقا که کند نگین فراموش
با زلف و رخت جهانیانرا،
شد سنبل و یاسمین فراموش
گویم سخنی، اگر نگردد،
با خاطر نازنین، فراموش
"یاد آر، که هرگزم نکردی
یکبارگی اینچنین فراموش"
در حسرت حسن تو، حسن را
دل گم شده، عقل و دین فراموش

دل ز ما برداشت جانان، الوداع!
جان بدر اولی تر، ای جان! الوداع!
یاسمن رفت ای سمن زار! الفراق!
گل سفر کرد، ای گلستان! الوداع!
کاروانِ مصر یوسف را ببرد،
الوداع! ای پیر کنعان! الوداع!

ای بهشتی! مجلس ما را تو نور

حور از رشک تو دایم در قصور

ای پری روی بنی آدم فریب!

نی فرشته این صفت دارد، نه حور

در وجود من چه می باشی تو سر،

در سرم چون دیده، در دیده چو نور،

هم به نیکیِ تو خواهم داشت چشم،

گرچه چون چشم بدانم از تو دور

آنچه بر من میرود، در غیبتت،

گر خدا خواهد، بگویم در حضور

وصل تو جوید حسن، هذا محال

کی رسد ملک سلیمانی بمور

ای بی تو مرا ز دین فراموش،

وز همدم و همنشین فراموش،!

گفتم ''ز غمت فرو دارم جیب''

شد دست در آستین فراموش

نو روز رسید، یاد می دار

گل پرده درید، یاد می دار

گفتی "بتو وقت گل رسم باز

آن وقت رسید، یاد می دار

من با تو رسیده‌ام دمي دوش

چون صبح دمید، یاد می دار

من می گفتم، تو می شنیدی

آن گفت و شنید یاد می دار

قربان کردی دل حسن را

ای غیرت عید یاد می دار

ای ز بتان سرو قد قدِّ تو خوش خرام تر!

روی تمام همچو مه، بلکه ز مه تمام تر

نوش مباد، اگر خورم، بی لب شکر نیست، می،

می همه جا حرام شد، بی لب تو حرام تر

ای بغلطی که می کشی، ملک تو گشته ملک دل!

من چو حسن غلام تو، بلکه ازو غلام تر

لشکرِ مژگانِ او قلبم شکست،

اشک خونین ایستادی هم نکرد

صبر من بنگر، که چون رفت از برم

وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

نامه از وی چون طمع داری حسن

کت بعمرِ خویش یادی هم نکرد

یاری که طریق ناز دارد،

گر دل ببرد، که باز دارد؟

آن شوخ برای کشتن ما،

صد شیوهٔ جان گذار دارد

در زلف بتان پیچ ای دل!

کین رشته سر دراز دارد

جانان دل من بجانب تست

گنجشک هوای باز دارد

بشنو، که بوصف تو حسن باز

خوش گفتهٔ دلنواز دارد

آن حسنت چون گلستان آفرید
در لبت صد ناز خندان آفرید

از رخ گلرنگ تو آب حیات
وز رخ گلبوی تو جان آفرید

آفرین بر صنع آن صانع که او
صورت زیبا بدینسان آفرید

تا همي بخشی خلائق را حیات
در لبانت آب حیوان آفرید

در لب شیرین تو چندین شکر
از برای دردمندان آفرید

چون حسن را داد قدرت در سخن
زین نکوتر شعر نتوان آفرید

یار از ما رفت، و یادی هم نکرد
زلف دلبندش کشادی هم نکرد

چشم او در جادوی شاگرد کیست؟
کانچه او کرد، اوستادی هم نکرد

حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زیر پای او
تو خود کردی و لیکن زیر پایان را که می پرسد ؟

شب مرا تا بروز خواب نبود،
خبر نم دیده فتم باب نبود

هر دم از چشم خود بر آتش دل،
خون همی ریختم، چو آب نبود

خونی از دیده نوش می کردم
در صراحی جز این شراب نبود

ماه من از می جوانی مست،
هیچ میلش بدین جواب نبود

گرچه تا صبح نالها کردم
یک سوال مرا جواب نبود

تلخ کردم جهانیان را خواب،
زان دعاها که مستجاب نبود

ای حسن ! یار گر خطای کرد
هم شکایت از و صواب نبود

بچرخ برین میکني تکیه دایم
ندانی که چرخ برین هم نماند؟
چه مونس همین گیری از هر قرینی؟
که مونس نپاید قرین هم نماند
اگر بگذرد مرد کم گوی کم دان
سخن دان باریک بین هم نماند
همین نالۀ ماند بیعش حفن را
بترسم از ان روز کین هم نماند

بتم سلطان خوبان شد گدایان را که مي پرسد ؟
چو او بیگانگی کرد آشنایان را که می پرسد ؟
دل صاحب دلان خون شد ز ناز از چو ایشان را
سزا اینست چون ما ناسزایان را که مي پرسد ؟
بدو گفتم که "خود را مي نمایم چو سی پیشت"
جوابم داد و گفتا "خود نمایم را که مي پرسد"؟
دلا! این پارسائیها بی حاجت بیکسر نه
بعهد چشم مستش پارسایان را که مي پرسد؟

آنرا که ز حسن تو خبر شد
از خود خبرست، و نه از جهان یاد
مرغی که تو در قفس بداری،
هرگز نکند ز بوستان یاد
بربست حسن میان بخدمت،
باشد که کنی درین یاد

منازای بت چین! که چین هم نماند،
قرار جهان این چنین هم نماند
بزهر غم ار عاشقی کشته گردد
شکر خندهٔ نازنین هم نماند
نه جم ماند اینجا، نه نقش نگینش
چه نقش نگین، بل نگین هم نماند
نماند بچین، هیچ بتخانه آخر،
چه بتخانهٔ چین؟ که چین هم نماند
خرد از هر بنا عاقبت چون بینی،
زمان گردد آخر، زمین هم نماند

دلم تسلیم دلبر شد ، بهر حکمي که او خواهد
نیندیشد زنام بد ، همان روی نیکو خواهد
چو در منظر شود پیدا ، مه از وي روشني گیرد
چو در بستان زند خیمه ، گل از وي رنگ و بو خواهد
کنم این جان افسرده ، خداي غمزهٔ شوخش ،
ولی هر لحظهٔ ، چشم جان ستانش جان نو خواهد
مرا تا جان بود در تن ، بقای جان او خواهم
که او خواهد هلاک من ، من آن خواهم ، که او خواهد

اي چون تو نداشته جهان یاد !
روزی نکني ز دوستان یاد
گر در دل خو نکردیم ذکر ،
باری بکن از سر زبان یاد
کشتي بکرشمهای ابروم .
ای ترک ! که دادت از کمال یاد ؟
بر روي زمین چو روی خوبت ،
یک ماه ندارد آسمان یاد

صبر سر گشته، یار بر گشته

ای حسن! زین بتر چه خواهد شد؟

دل را نسیم زلف تو بیهوشي آورد،

جان را شمائل تو بمدهوشي آورد

یاد تو اي نگار چو معجون حکمتت

کز هر چه خوانده ایم، فراموشي آورد

و الله که من بتوبه خوشم، لیک چون کنم؟

میگون لبت مرا بقدح نوشي آورد

مه را کمال حسن چه باید، که ناگهان

افسانهٔ رخت به سیه پوشي آورد

شوق تو شعنه نیست، که سلطان عقل را

موی جبین گرفته بچاوشي آورد

گفتی ''چرا سخن نکني، چون بمن رسي،

حیراني جمال تو خاموشي آورد

بیهوش شد دل حسن از بادهٔ لبت

بادا همان خوش است، که بیهوشی آورد

باز فصل بهار مي آيد * همه اسباب كار مي آيد
بوستان باز مشک مي بندد * كه صبا مشكبار مي آيد
مرغ بانگ جرس كند، ارى * كاروان بهار مي آيد
شاخ گلبرگ كرد ريختني * شادى آنكه يار مي آيد

حسن؟ از ياد دوست خوش كن عمر
عمر بى او چه كار مي آيد؟

دل ببردي، دگر چه خواهد شد؟
راضيم من بهر چه خواهد شد
مردم چشم عالمى، يک دم
جانب من نگر، چه خواهد شد؟
يک نظر سوى ما گمار، و ببين،
تا ازان يک نظر چه خواهد شد
جگرم خون شد از كرشمهٔ تو،
ده، كه خون جگر چه خواهد شد؟
دل بشد، جان گريخت، دين گم شد
شد ني شد، وگرچه خواهد، شد

دل شد، و صبرست پا اندر رکاب،
رو، که سلطان رفت، لشکر میرود
در حسن بنگر، که از حسن وفا
دل نه، و دنبال دلبر میرود

دل جز ترا نمی خواهد
بی بقایت بقا نمی خواهد
حاجی کو طواف کوئی تو بود،
حج خود را روا نمی خواهد
آنکه بیمار نشتر عشق است
رنج خود را شفا نمی خواهد
ما دعا میکنم، لیکن بخت
حاجت ما روا نمی خواهد
من همی خواهم و تو میخواهی
چکنم؟ چون خدا نمی خواهد
حسن ارجان دهد ترا، بپذیر
می ببخشد، بها نمی خواهد

بوالعجب مذهبیست مذهب عشق،

هر که توبه کند؛ گنهگار است

نفسی میزنم بدشواری،

گله کردن هم از تو دشوار است

دل ببردی، و بر شکستی نیز،

کار ما دل شکستگان زار است

ما خطای نکرده ایم، ولی

خوی بد را: بهانه بسیار است

نالها میکند حسن، چه کند!

بلبلی در قفس گرفتار ست



الوداع! ای دل! که دلبر میرود

روح بخش و روح پرور میرود

ماه سال منزل بمنزل ره گرفت،

خور صفت کشور بکشور میرود

در پیش، رهم سبک رو رفته بود

او ز رهم من سبک تر میرود

حیز ! ای رقیب ! بر در خوبان چه شستهٔ
در های آسمان را دربان چه حاجتست

چون جمال تو هیچ بستان نیست
چون تو گل در همه گلستان نیست
مه ، که او نور می دهد چندین ،
در حضور رخ تو چندان نیست
تو بیا ، گر دلم رود ، گو "رو"
رنج من از دلست ، از جان نیست
دوش دیوانهٔ چه خوش می گفت
"هر کرا عشق نیست ، ایمان نیست "

گر چه روی خوش تو گلزار است
خار خار غمت جگر خوار است
یوسف من ! بهائی خویش بگوئی ،
که همه عالمت خریدار است

تـا آسمـان بـرآورم ایـوان آرزو

لیکن بنای عمـر چندین استوار نیست

نـاز تـو بیش باشد، یـا نالهٔ حسن

این هر دو را که نام گرفتم شمار نیست

اندر غم تو ام، سر و سامان چه حاجتست؟

چون دردم از تو باشد، درمان چه حاجتست؟

جانا! فدای دوستی تست جان من،

عاشق بدوست زنده بود، جان چه حاجتست

عشـاق روی تـو بتمـاشا نمي رونـد۔

مـرغ بهشت را بگلستـان چـه حاجتست

یک چشم زد، لب تو دهد عمر جاودان،

چندین حدیث چشمهٔ حیوان چه حاجتست

هر که بتو رسید، رسیدش همه مـراد،

کشت رسیده را نم باران چه حاجتست

نظر کن در چشم پر آب مرا

بمن بخش جان خراب مرا

در چشم تو قصد دلم میکند

بمستان خود ده کباب مرا

ترا هر دو نرگس فسون گر فتاد

ندانم، که بستست خواب مرا

حسن گفت ''خاک سگانت منم''

بهر کس مبخش این خطاب مرا

ما را بجز تو در همه آفاق، یار نیست

مشفق ترا، از غم تو، دگر غمگسار نیست

دامن چو گل، سرشک چو لاله، مژه چو ابر،

ما را هوای عشق، کم از تو بهار نیست

روزی بدیده چینم خاک ره ترا،

شب نگذرد، که بر دلم این خار خار نیست

گفتی ''برو، بکوی دگر کس قرار گیر''

در عهد نامهٔ من و تو این قرار نیست

خط خوب تو، مسطر از خط عشق
عقل کي داند این معما را

از صبا، بوی تو می آید مرا
صبر در سینه نمی باید مرا
گرچه باغ آسایش هر خاطر است
خاطر آنجا می نیاساید مرا
تا بدیدم گلستان روی تو
گل، ندیده، خار می آید مرا
گل چه خواهم کرد چون روی تو نیست
بی تو روی گل نمی باید مرا
گر دلم خون گشت چون غنچه، چه شد
یکدمت صد شادی افزاید مرا
الغرض تو لب جو گل بگشا، ازانک
این غرض از غنچه نگشاید مرا
تا هوا خواه تو ام همچون حسن
گل صفت صد برگ می زاید مرا

باز آ! که آرزوی تو بسیار شد مرا
دل، درشمائل تو، گرفتار شد مرا
بے تو نظر گماشته ام هرچهار سوی،
بازم دوچشم، در ره توچار شد مرا
جاندادن، از فراق تو، آسان نبود، لیک
این زیستن بجر تو دشوار شد مرا
چندان به تیغ غمزه تو، عشق باختم،
تا آخرم درون دل افگار شد مرا

روزها شد کجا شدی؟ یارا!
آرزوی تو می کشد ما را
روی تو دیده را تماشا نیست
باز کی بینم آن تماشا را
زان چو دریا کنم کنار، که تو
دوست داری کنار دریا را
صنع صانع نگر، که بر چه صفت
زیب داد آن جمال زیبا را

انتخاب از دیوان حسن سنجزی دهلوی



ای دردها فزوده دل دوستدار را !
یاری نباشد این، که نه پرسند یار را
من منتظر، که روی مبارک به بینمت،
آئینه پیش داشته، عکس نگار را
دلهای ما خراب شد، چشم مست تو،
والی ظلم پیشه، فساد این دیار را
ترکان غمزهٔ تو، بغوغا در آورند،
روزی شکسته توبهٔ پرهیزگار را
دارم دل پر آتش از آشوب روزگار
خود را بسوزم اکنون یا روزگار را

در بهارستان آورده که " خواجه حسن را در غزل طرز خاص است اکثر قافیه های تنگ و ردیف های غریب اختیار نموده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی اگرچه در بادی الرای نقصان مینماید اما در گفتن دشوار است بنابرین اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند " و صاحب تاریخ فیروز شاهی آورده که " من کسی را در لطافت و سلامت عقل و تهذیب اخلاق مثل خواجه حسن ندیده ام -

در آخر عمر، وقتیکه سلطان محمد تغلق شاه دهلی را خراب نموده دیوگیر دکن را پای تخت خود قرار داده موسوم بدولت آباد ساخت، خواجه حسن نیز بدانجا شتافت و همانجا مدفن یافت - رحمة الله علیه - وفات او در سال ۷۳۸ ھ است " مخدوم اولیا " تاریخ وفات او می باشد - در اخبار الاصفیا سال وفاتش را ۷۳۷ ھ نوشته است -

---

خواجه حسن دهلوي

لقب وی نجم الدین بن علاء سنجزی است ' مولد او در بدایون و منشأ او در دهلی است - ولادت او در سال ۶۵۲ ھ است - میان فضلای عصر عزتی و مکانی داشت و در مریدان شیخ نظام الدین علیه الرحمه نیز بالتفات خاص مخصوص بود و بحسن معاملت و صفای سریرت و سایر صفات حسنه یگانهٔ زمانه بوده - و کتاب فوائد الفواد مشتمل بر احوال و اقوال شیخ نظام الدین رح ' در غایت متانت الفاظ و لطافت معانی تصنیف اوست ' و آن کتاب در میان خلفا و مریدان شیخ دستوری است گویند که امیر خسرو گفتی " کاشکی تمام تصنیفات من بنام میر حسن بودی و این کتاب از من بودی " و این سخن از روی کمال محبتی است که امیر خسرو را نسبت به پیر خود بود

خواجه حسن در شعر بسیار معتقد شیخ سعدی رح بوده و همیشه تلاش آن روش میکرد چنانکه خود گوید -

حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است

که اهل معنی گلچین آن گلستانند

لهذا او را سعدی هندوستان می گفته اند ' و مولانا عبد الرحمن جامی

نان جوین و خرقهٔ پشمین و آبِ سرد
سیپارهٔ قرآن و حدیث پیمبری

با یکدو همنفس که نیرزد به نیم جو
در پیش چشم همت شان ملکِ سنجری

این آن سعادت است که بروی حسد برد
دارای تخت قیصر و ملک سکندری

———

مرا گفتند جمعی مهربانان
چو دیدندم ز غم در اضطرابی
که خوش می باش کز دوران گردون
عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم
بدان روشن دلان نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد
که باز آید بجوی رفته آبی

هرگز نه لایق است ز بهر دو روزه عمر
مغرور جاه و نعمتِ دنیا شود کسی
یا از برای یک شکم نان نیم سیر
گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه
دل در خدای بند و مجو آرزو بسی

هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر سلطنت کیقباد و کیخسرو

حاسد بدسگال را گفتم
که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هر کس
که بتابد زوال آن خواهي
چه کني این جهان فاني را؟
کش بصد آرزوی جان خواهي
من زحیات نان خواهم
توحیات از برای نان خواهي

هرچه مي بخشي بکس آنرا جزا از وی مجوی
آنچه مي گوئي بکن و آنرا که کردی وا مگوی
گر بدین سیرت توانـي برد ای ابن یمین!
همتی کن فرق فرقد را بزیر پی بپوی

گفتم ، ررم زیارت پیشنیان کنم
باشد که راحتی رسد از ررح شان بمن
عقلم شنید ر گفت که بنشین بجای خود
ر اندرخطر بهرزه میندازجان ر تن
آخر زندگان بچهٔ خلعت رسیدهٔ
تا گسترند در قدمت مردگان کفن

بر هر که عطا پاشی ، باشی تر امیر ار
رز هر که عطا جستی گشتی تر اسیر ار
ر انکس که نیاز خرد بروی نکني عرضه
گر شاه جهان باشد باشی تر نظیر ار

در قرص نان اگر از گندم است یا از جو
سه تای جامهٔ گر از کهنه است یا از تو
بچهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید '' از اینجا بخیز ر آنجا رر

هر چند روزگار کند پست مرد را
از همت بلند نشاید بکاشتن

رزقت چون از خزانه خالق مقدر است
دون همتی بود، ز در خلق خواستن

بنشین بعزت ازین کاری و صبر کن
تا پیش کس نبایدت از پای خواستن

بدندان، روی سندان پر دریدن
بچشم از کره و صحرا خار چیدن

میان بیشه با شیران نشستن
بروی آب با مرغان پریدن

بمژگان گشت گردون بر سر کوه
بمژه بر سر گنبد دریدن

همه بر جان دانا خوشتر آید
که روی جاهلی از دور دیدن

بخیلان شناسند قدر مرا
بنزد بخیلان روم لاجرم

کسی که تاج مرصع صباح برداشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
ز حادثات جهانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

قلم را برتبت فزون دان ز تیغ
بود گرچه زو کم بلی روی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت
که باشی سر افراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش
که محتاج آنند هر مرد و زن
فرا پیش یکمرد صاحب قلم
بیآیند صد مرد شمشیر زن

با خبر باش که دنیا گذران است ای دل!
خیر! کاین خوابگه بیخبران است ای دل!
بتکبر مرو، و شوخی و شنگی بگذار
کاین سر کوچهٔ صاحب نظران‌ست ای دل
در همه کار پش و پیش نگهدار از آنک
خویش و بیگانه، ز هر سو، نگران است ای دل!
بهمه خلق جهان، خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راه بران است ای دل!
گرنه بر وفق مراد تو بود کار جهان
از جهان نیست ز دور قمران ای دل!
ای بسا که ابن یمین درگه و بیگه میگفت
که سعادت همه با بی‌هنران است ای دل!

بخواب اندرون دوش دیدم درم
بگفتم "چرا مي نهالي برم"
بگفتا که "تو خوار داری مرا
بدین و بدانم دهی از کرم

بوش ازین هست ، هم ز رحمتِ حق
هم ز تقصیرت است تاخیرش

زهی ابله کسی ، کو بهر مرده
کند ، با زندگان عهد خود ، جنگ
کسی ، کو باز نشناسد بد ، از نیک
بود واجب گریز ازوی بفرسنگ
بتاجِ خسروی کسی نازد آنکس
که از تابوت یاد آرد بارنگ
مرائي زیستن ، در پیش خلقان
بود تذویر ، نزد اهل فرهنگ
تو تا در بند نام و ننگ باشي
نخواهی باز است ، از مجلس ننگ
گرت آسایش کونین باید
بباید شست دست ، از نام و از ننگ
نظر ، ابن یمین گوئی ، برین داشت
که برزد شیشهٔ تذویر برسنگ

از حسد نااهلم ار گوید بدی'
زان بود' کز من بدل در دلیتش
حاسدان هستند و ما را مال نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش

صنعت کیمیا اگر خواهي
با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا میکشد بقلابی
نیست توقیر او چو تقصیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید
من بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر' و قانع شو
تا به بیني' که چیست تاثیرش
آن فوائد' که اندرین کار است
عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی' هفتصد شود حاصل
بنگر اینک باصل و توفیرش

گروهي که کردند رغبت بمن
از ایشان ندیدم یکی مردِ کار
کسانیکه بودند مردان مرد
نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران
اگر بکر مانم شگفتي مدار''
تو نیز ای برادر! مراین قصه را
همي دار' ز ابن یمین ' یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

دشمن خرد را حقیر مدار
خواه بیگانه گیر و خواهي خویش
ز آنکه چون آفتاب مشهور است
آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که رمح بلند قد نآید
آنکه سوزن کند به پستی خویش

مسیحش بپرسید کاین حال چیست؟
بگو با من ای قحبهٔ خاکسار!
چنین گفت ''کاین لحظه یک شوی را
بدین دست کشتم بزاریٔ زار
دیگر دست را زان حنا بسته ام
که شوی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر از میان
بلطف آن دگر گیرم اندر کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران
هنوزم بکارت بود بر قرار
ز راه تعجب، مسیحاش گفت
که ''ای زشت رو قحبهٔ نابکار!
چگونه بکارت نشد زایلت
که داری فزون شوهران از شمار''
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر
که ''ای زبده و قدوهٔ روزگار!

بدو گفت عیسی که ''تو کیستی؟

چنین دور مانده زخویش و تبار

چنین داد پاسخ که ''من آن زنم

که کردی مرا مدتی انتظار''

جو بشنید عیسی ' شگفت آمدش

'' مرا گفت با صحبت زن چه کار''

بپوزش در آمد زن' آنگاه گفت

'' جهانست نام من ای نامدار''

مسیحا بدو گفت ''نیمای روی

که تا بر چه دلها ترا شد شکار''

بزد دست و برقع ' ز رخ برفگند

بر او کرد زار نهـان آشکار

یکی گنده پیری سیه روی دید

ملوث بصد گونه عیب و عوار

بخون اندرون غرقه' یکدست دید

دگر دست کرده بحنّـا نگار

گنج قارون دهند دونانرا

با هنر پیشه نیم نان ندهند

گنج روان را دهند خرمن ها

برگ کاهی به راستان ندهند

مگسان را دهند شکر و قند

به همائی جز استخوان ندهند''

عقل گفت ''این حدیث نشنیدی :

هر کرا این دهند آن ندهند ''

شنیدم : که عیسی علیه السلام

تضرع کنان گفت ''کای کردگار!

جمالِ جهانِ فریبنده را

چنانچه آفریدی بچشم در آر''

برین آرزو چند گاهی گذشت

همی کرد روزی بدشتی گذار

زنی را در آن دشت از دور دید

نه اغیار با او رفیق و نه یار

ور ز کوه التماس سنگ کنم
سنگ نایاب چون گهر گردد
گر کنم عرض حال پیش کسی
هر دو گوشش بحکم، کر گردد
این چنین حالهاش پیش آید
هر که زو روزگار بر گردد
بهمه حال شکر، **ابن یمین**!
که مبادا ازین بتر گردد

با خرد گفتم ای مدبر کار
''کس بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت؟ که از خزانهٔ غیب
قوت یکشب به نیکوان ندهند
بخسیسان دهند نعمت و ناز،
اهل دل را امان جان ندهند
آنچه با حاسدان سفله دهند
با بزرگان خورده دان ندهند

هر که چون سایه گشت گوشه نشین

تابش ماه و خور کجا یابد

و آنکه در بحر غوطه می نخورد

سلک در و گهر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر بود

کام دل از هنر کجا یابد

باز، کز آشیان برون نپرد

بر شکاری ظفر کجا یابد

طالعی دارم آنکه از پی آب

چون روم سوی بحر، بر گردد

ور ز دوزخ طلب کنم آتش

آتش از یخ فسرده تر گردد

قدمی چند گر بسبزه نهم

سبزه فی الحال نیشتر گردد

ور زمین گر طلب کنم کف خاک

خاک فی الحال نرخ زر گردد

هر که در اصل بدنهاد افتاد
هیچ نیکی ازو مدار امید
ز آنکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه، باز سفید
دون نوازی مکن، که می نشود
در ضیا، هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد
با بصارت نگشت چون جمشید
بید را گر بپرورند چو عود
برنیاید نسیم عود از بید

ای دل! از چند در سفر خطر است
کس سفر بی خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید
مرد آن در حضر کجا یابد

مرد باید که در جهان خود را
مثل شطرنج باز پندارد
هرچه یابد از آن خصم، برد
و آنچه دارد، نگاه مي دارد

ای دوستان! بکام دلم نیست روزگار
آری زمانه دشمن اهل هنر بود
سهل ست اگر جفا کشم از دور بیوفا
زحمت، نصیب مردم والاگهر بود
بر آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود
رسمیت در زمانه - که هر کم بضاعتی
زاهل هنر بمرتبها بیشتر بود -
دریا صفت که منصب خاشاک اندر او
بالای عقد گوهر و سلک درر بود

خود پسندي و ابلهي نکند
هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود که مردم را
سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند
هیچ کس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد آنگه
تا مگر دوستی بدست آرد

هر بلا کز قضای باشد
بر بزرگان روزگار رسد
می نه بیني که صرصر ار بوزد
چون باطراف جویبار رسد
سروهای کهن ز بن بکند
کی ازو سبزه را غبار رسد

از جهان پادشاه وقت خود است

و این چنین کس نه بنگرد سوی تاج

بیشتر زین مجوی ' ابن یمین !

تا بمانی مگر ازین محتاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل

بهرهٔ وارث است ' یا تاراج

مرد فرزانه ' کز بلا ترسد

عجب ' از فکر او خطا نبود

زآنکه این حال از دو بیرون نیست

یا قضا هست ' یا قضا نبود

گر قضا هست ' جهد نیست مفید ' -

ور قضا نیست ' در بلا نبود

مرد باید که هر کجا باشد

عزت خویشتن نگه دارد

ایزدا! مستحق عفو توام
زانکه من بنده را گناه بسی است

نه تو خود را غفو همی خوانی
پس برین قول، بی‌خلاف بایست

عفو کردن پس از گناه بود
بی گنه را بعفو حاجت نیست

نصیحتی بشنو ای برادر! از بنده
اگر ز عقل نصیب و فراستی هستت:

مشو برشتهٔ دشمن بهیچ چاه فرو
که هیچ دوست نگیرد درآن زمان دستت

هر که دارد کفاف عیش چنان
که نباشد درآن بکس محتاج-

کلبهٔ نیز باشدش که ازآن
نکند هر دمش کسی اخراج

خرم آنکس که همچو ابن یمین
نخورد، وقت شام، اندوه چاشت

ای دل! بجست و جوی هنر، در جهان بگرد
باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود، که درگه و بیگه نشان علم
جوید بهر دیار، زهر هوشیار و مست
گر علم یافت، سرور اقران خویش گشت
ور مرد، قدر او بر اصحاب روشن است

فاقه‌را کرده باشد استقبال
هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان میزید چو درویشان
بی‌نوا تا رسد زمان وفات
ور حساب توانگران خواهند
چون درآید بعرصهٔ عرصات

آفت مرد چون ز شهرت اوست

خرم آنکس که خامل الذکر است

آنکه در مجلس اکابر عصر

ناقص القوم کامل الذکر است

بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر

گفتم "دوای این بلطف همت شماست

بر حال من چون یافت وقوف تمام گفت

زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست

از من گرفت باز طعام و شراب گفت

کاول علاج مردم بیمار احتماست

هر که رنجی کشید، و گنج نهاد

بضرورت بدیگری بگذاشت

چون نظر می کنی بآخر کار

حاصل از گنج غیر رنج نداشت

1175B—M.P.—18

خردمند خامش بود چون صدف
اگرچه درونش پر از گوهر است

از کوی حیات تا در مرگ
جز نیم نفس مسافتی نیست
زین طرفه که اندرین مسافت
گامی نه نهی که آفتی نیست

حالت علم و مال گر خواهی
که بدانی که هریکی چون است
مال دارد ٬ چو بدر ٬ روی بکاست
علم ٬ چون ماه نو ٬ درافزونست
طلب مال بهر علم بود
هر کرا طالع همایون است

محترم آنگهی تواند بود

که از یشان مجالش استغناست

ز آنکه محتاج خلق شد خوار است

گرچه در علم بوعلی سیناست

ای پسر! در ضبط آنچت هست ' جهد ی می نمای

تا ' زهرچه آن نیست ' اندوهی نباید خوردنت

لیک اگر ضبط از ره امساک خواهی کردنش

خون نام نیک خود زان پس بود در گردنت

بشنو ازمن ' تا نمایم ' درمعاشست ' راه راست

سنت ابن یمین باید بجا وردنت

از در افراط و از تفریط بودن محترز

بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت

بگفتار اگر در نشاند کسی

خموشی به بسیار!! از آن خوشتر است

دو مشفق اند ، طبیب و ادیب ، بر سر تو
نگاه دار بعزت دل طبیب و ادیب
بدرد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب
بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

خدای که بنیاد هستیت داد
بروز اَلَسْتُ اندر افگند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد
بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت
همه بودنیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر ،
"که این کار خوب است ، و آن کار زشت"

مرد آزاده ، درمیان گروه ،
گرچه خوشخو و عاقل و داناست

زانکه چندان تفاوتی نکند

بد و نیک تو کردگارت را

ای دل! جهان بکام تو گر نیست، گومباش،

منت خدای را، که جهان، هست منقلب

در دور روزگار نه بر وفق رای تست

خود را مدار، از پی این کار، مضطرب

خوش باش، اگرچه روز بشب شد بناخوشی

آخر نه شام را سحری، هست درعقب

سائلی حال جهان را ز یکی کرد سوال

آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب؟

گفت "دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب،

یا خیالیست، که صاحب نظرش دیده بخواب

خواب را مردم بیدار دل اصلا ننهند

نتواند اهل خرد غره بتمویه سراب"

یا از و سر بلند گردد دوست،
یا کند پائمال دشمن ر
و آنکه می جوید، و نمی داند
که غرض چیست مال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه
داده، ز ان بس بباد، خرمن را
غیر جان کندن و ز خستن چیست؟
حاصلی، ناشناس کودن را

گرخرد یارتست ابن یمین
برطرب نه بنای کارت را
جهد کن، تا بناخوشی ندهی
خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر، کامسال
می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر
همچو دی بگذران بهارت را

شبان بره آن به که دارد نگاه

از آن سگ که با گرگ شد آشنا

هر که در مال میکند صنعت

سعی در جمعش ار بود تنها

غلط است آنکه میکند نادان

ناپسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی دارد گر

نه تفریق آیدش ز قفا

جمع و تفریق هر دو میباید

تا نکو صنعتی شود پیدا

آنچه دانست گفت ابن یمین

کس چه داند؟ که چیست میل شما

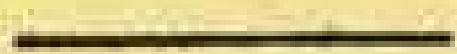
از برای دو چیز جوید، و بس،

مرد عاقل، جهان پرفن را

انتخاب از مقطعات ابن یمین



عزلت و انزوا و تنهائی
برهانندت ، از هزار بلا
رسته ، از دام هر زبون گیری ،
از چنین حال‌ها شود عنقا
گوشه گیر ، و جریدهٔ که در او
جمع باشد لطائف شعرا
هر که دارد بسان **ابن یمین**
نیست تنها ، که هست با تنها



خرد دوستي چون کند با کسي
که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنک
شکر کس نخورد ، از نئي بوريا

تالیف مرحوم اعتماد السلطنة را تصفح میکردم در ضمن و قائع سال ۷۶۹ ه این جمله را دیدم در وفات ابن یمین شاعر'' و هر قدر که در مطالعهٔ دیوان ابن یمین پیش رفتم دیدم که حق با صاحب منتظم ناصري است -

ابن یمین اگر چه شاعر قصیده‌سرا و غزل‌گوی درجهٔ اول نیست، ولی دراخلاقیات مقام بلندی دارد، و قطعات اخلاقي اورا از نمونه‌های برجستهٔ شعر فارسي میتوان شمرد - شخص او نیز مشهور بحسن خلق و صفای باطن و نیت خیر است و در تذکره‌ها بصفات حسنه متصف گشته است -

---

و در فريومد مزارعي براى پسر بگذاشت ، از عايدات ان گذيران مينمود ابن يمين ميل مفرهي باداره كردن املاک خود داشت و دهقاني را پيشه خود قرار داده بود آخركار ابن يمين در فرمان خواجه علاءالدين از عمل خود معزول گشت اما علت عزل او معلوم نميشود - ابن يمين پس ازين معزولي بكنج مزرعهٔ خود نشست و زندگانی عارفانه شاعرانه خود را شروع نمود ، و بعد ازان هم هر چند در دربار سلاطين و امرا آمده ، و شعر گفته و صله خواسته است ، و در ركاب بعضى از انبا بسفر و جنگ هم رفته است ، ولى رسماً بكار ديوانى اشتغال نورزيده ، پيشهٔ خود را دهقنت و شاعرى قرار داده است -

ديوانش در سال ۷۴۳ ه مفقود شد و تمام اشعاريكه در دو ثلث اول عمر سروده بود ، از ميان رفت - ۵۸ سال ازين دفعه دوباره مشغول جمع آوري اشعار خود گشت - و آنچه از گفتار قديم در حافظهٔ خود و در سفينه ها دوستان پيدا كرد ، ضبط نموه و آنچه بعدها ساخت بر آن افزود -

مؤرخين وصاحبان تذكره عموماً يا سال وفات ابن يمين را ذكر نكرده اند يا تاريخي دور از حقيقت قيد نموده اند - دولت شاه سمرقندى سال وفات او را ۷۴۵ ه دانسته اما رشيد ياسمي ميكويد كه "بر حسب اتفاق روزى كه براى قصد ديگر كتاب منتظم نامرى

شرح حال شعرا

ابن یمین

نامش امیر فخر الدین محمود خلف امیر یمین الدین طغرائي است تذکره‌ها و تواریخ سال تولد او را معین نکرده اند، رشید یاسمي آن را در حدود سال ۶۸۵ ه تخمین میکند.

اصل او ترک است و مولد او در فریومد است که قصبه ایست از خراسان، در زمان حیات پدرش بگرگان و بعض بلاد خراسان رفته، در سال ۷۰۸ ه مشهد مقدس رضوي را زیارت نموده و در ۷۴۳ ه بخواف رفته و از آنجا بهرات رفته و پش از چند سال به سبزوار مراجعت نموده است.

ابن یمین خود را محمود بن یمین المستوفي الفریومدي میگوید، شکی نیست که مدتی در قصبهٔ فریومد بعمل دیوانی اشتغال داشته لقب امیر و مستوفي از آنجا یافته است و پدران او نیز مستوفي دیوان سلطاني بوده اند.

پدرش اُستاد او در شاعری بوده و او را بدربار خواجه علاء الدین محمد، وزیر خراسان، رسانید و در سال ۷۲۲ ه وفات یافت

چو عفوی شود گنده باید برید
و گرنه کند عفو دیگر پلید
چنین ست حد سیاست بدان
بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی
که بخت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش
مشونیش تا مبتوان گشت نوش
رسوم خدائي چوندهي رواج
کلاه گدائي ست بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر
حصیر فقیری بهست از سریر
نماند کسی در جهان دژم
ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان
به نیکی جوان نام نوشیروان

———

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز
اندرزی چند از حکیم

چو دشمن در صلح زد در پذیر
مبادا بخصمی شود ناگزیر

ز خصم ار بسی دیده باشی گزند
برویش در آشتی را مبند

به نیروی خود سخت گیری مکن
رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر
زند پنجه با مغز شیر دلیر

جهاد از پی راحت عالمست
وگر نه چه کین با بنی آدمست

بجنگ ار نه بندد کمر عقل ورای
چه خصمی کند کس بخلق خدای ؟

از مثنوی مسمی به فرهنگ نامه
در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن
بود حله تن زره یا کفن
سر مرد را نیست پروای زیست
همائی به از سایه تیغ نیست
درفش است سرو گلستان او
ز تیغ و سنانست ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود
غبار نبرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر
زند خنده چون شمع روشنگهر

جهاندار گفتش زه زنده پیر
مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چون کان خرد دید در پیکرش
ببخشید یک پیل بالا زرش

چون احسان شه دید پیر نژند
بخندید کای شاه فیروز مند

بدین چستی و چابکی از نهال
ثمر یافتم دولت بیهمال

باین زودی: ای خسرو کامگار
کدامی نهالست :کاید ببار

شه این نکته بشنید و چون گل شگفت
در چندان زرش داد و پدرود گفت

(۱) در اصل مصل است

حکیمانه پرسید ازو کاین نهال
ثمر میرساند پس از چند سال؟

جهاندیده گفتا جهاندار را
که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش خهی حرص و آز
که طی کردهٔ راه عمر دراز

هنوزت درین تنگ نای عمل
فراخست میدان طول امل

تبسم کنان پیر روشن روان
بپاسخ چنین گفت کای نکته دان

نیم بندهٔ فرمان آز و امل
که دل میخراشم بذوق عمل

بیک عمر در کشت زار جهان
نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کاربند
بکاریم، تا دیگران بر خورند

فراخی چنان شد بهر برزنی
که هر مور شد صاحب خرمنی

نه بستند نقشی درین کارگاه
به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکو کاران

شنیدستم از راوی باستان :
که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی بدهقان پیر
که هرموی او بود چون جوی شیر

بصورت کمان بود آن خسته حال
که می گشت با قامت خم نهال

عجب ماند سلطان بارای هوش
ز پیر امل پرور سخت کوش

شبی برد چون شمع در اشک و آه
که آمد بخوابش سروش اله
که نزل توشد رحمت سرمدی
نکو خواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد
نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاه با داد و دین
بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک
قضا بر محیط بلا ساخت فلک
ببارید ابرو ببالید کشت
بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان
سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین
بیآراست ریحان خط عنبرین

نگیری باین غافل ناشناس،
که رزق از تو آید، نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی
ولی در ره آز چابک تگی
جهان کرده قسمت بندگان
قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمت خلق را
بزندی قبا کرده‌ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول
چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری
بیاران خود یاری و یاوری
نمی مرد این عاجز ره نورد
بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته
بدامان من خونش آویخته

که ''هشیار باشید، و آگهه بسي،
مبادا که بی برگ ماند کسی''

شنیدم: نبارید سالی چهار
و ز احسان او بود گیتي بهار

رساندند شه را خبر منهیان،
که ''در دشت، تفیدهٔ خاوران

یکی مرد صحرا نوردي بمرد،
همانا بانعام شه، ره نبرد''

جوانمرد شه را بشورید دل،
بر آنکس که پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوهش نمود:
که ''این غفلت هوش فرسا چه بود،

پلاسی ببر کرد، چون سوگوار،
بیزدان چهل روز بگریست، زار

کزین ناتوان بنده تقصیر شد.
ز بیداد من داد او دیر شد

چه مردم، چه حیوان، بهر صبح و شام،
بسازید بایستهٔ از تمام

نه در ره، نه در شهر، نه در سواد،
کسی را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسی در همه دشت و کوه،
که از تنگي قوت باشد ستوه"

ذخائر کشود، و خزائن فشاند،
بآب کرم آتشی را نشاند

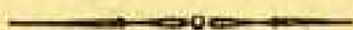
کف شه چو میکال ارزاق شد،
پذیرای حاجات آفاق شد

بهر جا ز اقطار و بلغار و چین،
ز غله نشان یافت، و ز انگبین

ستوران فرستاد و زر، کاورند،
بروزی خوران بیدریغش دهند

وصیت همین بود شه را مدام
بخدمت گذاران با ننگ و نام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد



شنیدم : که در عهد بهرام گور
نمود از قضا قحط ، سالی ، ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت ،
بدریوزهٔ آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان ،
بحال لب تشنهٔ خاکیان
بفرمود بهرام فیروز مند
"کز انبارها برکشائید بند
بجنبید گاني ، که در کشورند
ببخشید ، کایشان عیال منند

نه در حدِ خر عامی تیره رای،
نه در فکر خود واعظ خود نمای،
نه مسجد بجا ماند، نه خانقاه،
که گرد دیده گیتي از ایشان تباه
همه بستهٔ دامي و دانهٔ،
بخود یار، از دوست بیگانهٔ
بیا! ای فقیرِ پراگنده روز!
ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز:
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین،
ببین زشت کیشي و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند زاد!
که جنت روی، یا به بئس المهاد

مگر خرقه پوشانش آزاده اند'
که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلب شان خبر
نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند'
که دنیا پرستان درون همتند
نه از معنی آگهه' نه از دل خبیر'
جوانان جاهل' سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران' بمکر'
همه دام تزویر' باعمرو و بکر
درونشان خراب' و برون شان دژم
همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست؟ یارب؛ درین مشت خاک
که یکدل نمي بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش'
نه با یاد حق صوفی خود فروش

از مثنوي مسمی بخرابات

در صفت دنیای ناپایدار که قبله کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید



شنیدم ز مخمور میخانهٔ،
که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش،
کم خود زن، و از همه بیش باش
نیرزد جهان و دَرَم یک پشیز،
مکن چنگل حرص بیهوده تیز
چگویم؟ ازین کهنه دیرِ خراب،
که دام فریبست، و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد،
نه مهرش فروغ صفا میدهد

بر افروز، ای چراغ چشم ایجاد!
جهان شد بیفروغت ظلمت آباد

برخ آرایش شمس و قمر کن
شب تاریک هجران را سحر کن

ز خواب ای مهر عالمتاب! برخیز!
تو بخت عالمی از خواب برخیز

خلاصی ده ز هجران جان ما را،
بجان منت نه، و بنما لقا را

سزای خورشید! از خاک بر کن،
کنار خاک را جیب سحر کن

چو از جا هول رستاخیز خیزد،
رخ از شرمندگیها رنگ ریزد

نظر بکشا، بر احوال تباهم،
بجنبان لب، پی عذر گناهم

ازین نخچیر عاجز برکشا دام
که آزادانه در راحت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الامال کشودن

بهجران، زاری دلهای خونین
ز حد بگذشت، یا ختم النبیین!

ز اشک و آه مهجوران بیتاب
جهانی غوطه زد در آتش و آب

سپاهِ درد با جان در ستیز ست
لب هر زخم دل، خون به ریز ست

جهان، از جلوهٔ جان پرورت دور،
بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور

ز داغ هجرت، ای شمع شب افروز!
بشبها شمع میگرید بصد سوز

مرا کوته کف از دامان مقصود

ترا در آستین گنجینهٔ جود

بانعامت تسلي مرغ و ماهي

خطاب حضرتت عاجز پناهي

کني گر گوشهٔ چشمي بسویم،

نریزد در دو عالم آبرویم

خورم حسرت بران فرخنده ایام

که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبه فرسای،

دلم برخاک درگاهت جبین سای

دران فرخنده مارا شاد بودم

ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده‌ام از درگهت دور،

ز داغ هجر، دارم سینه نا سور

اسیرم در کف نفس هوسناک،

تو بکشا بندم از پا چست وچالاک

از مثنوي مسمی بچمن و انجمن

از خوان وصال بسر انگشت خامه نمکي چشیدن
و عرض نیاز را ببساط خطاب کشیدن

عجب نبود که گردي دستگیرم
فقیرم یا رسول الله! فقیرم

لب خشک مرا درجرعه نم نیست،
کف جود ترا، سرمایه کم نیست

بمحتاجان کریما ترا نظرها ست
صدف را زابر نیساني گهرها ست

کند 'دامن کشان' ابر بهاري،
بکشت تشنه کامان، آبیاري

طراوت بخشي باد بهاران
کند هر خار را گل در گریبان

بگفتا ''کزین مؤمن آب دهن''

بود غازهٔ روی ایمانِ من

امید من اینست روز شمار

کزین آبرو بخشیدم کردگار

مجاهد اگر نفس اماره کشت
کلید در فتح دارد بهشت

چه حاصل ؟ که صد فرقه برتن دری'
خدارس شوی' چون ز خود بگذری

خزونی چون خواهی ز کم خویش گیر
ره اینست ' اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند '
خبر بر رخ حق پرستی فگند

چو گل بر شگفت ' و غنیمت شناخت'
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند'
خبر را بر اطراف سیما رساند

پس آنگه جبینش' بر زمین سود مرد
بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد

مکن انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی ' بکن "

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکین و ترک خودي و خود بیني

اگر بنده را سر بلندي رسد '
ز مسکیني و مستمندي رسد
ز خود بیني ' ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد
نه بیني که چون دانه افتد بخاک
بکوشند مهر و مه تابناک
گر افتادگي سر فرازش کنند '
بصد ناز ' با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد
بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستي ' زنا بخردي '
خدا بنده گردي ز ترک خودي

حکایت

بمعـــروف کرخي یکی داد پند
که با رشته، انبان جور را به بند
که حالی برآیند موران خاک،
نمـــایند انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی
"کز نیگونه" نا سخته دیگر مگوی
به پـــرور ضعیفـــان رنجـــور را
چه بنـــدی ره روزئ مـــور را
جوانمردي آموز ای تنگ دل!
جفا بر ضعیفان کند سنگـــدل
چرا دانه از مور داري دریغ؟
نداري مگر شرم از ابر و میغ
ندانی بایں حرص و بخل قوي
که فردا تو خود رزق موران شوي

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
که ''دادی بمیراث خور' مال مفت

بصد عجز و زاري ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص ناني ازان

ندادی پشیزی بمزدور خویش
نه بردن توانیش در گور خویش

نه خود خوردي و نه خوراندي بکس
نهادی و بر ناقه بستي جرس

بیک عمر برزر زدي تکفل و بند
کنون میگزاري که مردم برند

عجب دارم' از کار وبار تو' من
جدا کردهٔ حصهٔ خود کفن

ازین قسمت افتادهٔ در وبال
که حسرت تو بردي' و بیگانه مال

بسنگی سگی را یکی پا شکست،
بچستی، قضا نیز بگشاد دست
شکست، از لگد پای آن سنگزن
یکی بار، باســم خارا شکن
بتقــدیر فـــرمانـدهی داد گر،
چه دیدم پس از چنــد گام دگر،
که شد در زمین پای یکران نهان
نیآمد برون، تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز
مهیّــا مکافات را، باستیــز
مـــرا باز شد دیدهٔ اعتبــار
عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشیــد آستیــن دلم،
شد انصاف نقش نگین دلــم
برانم، که تا عمر بخشد خدای
برون ننهم از جادهٔ عدل پای

نبودی سرش پای بند غرور،

سلیمان گران سر نباشد بمور

جو بنشست بر تخت فرماندهي

ره عدل بگذید، و رسم مهي

ز عدل قوي دست کشور کشای

کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال،

بیآراست ملک و بخشید مال

شدي تلخ اگر عیش یکتن ز خلق

گره میدذش آب شیرین بحلق

یکی گفتش "ای خسرو دادگر!

بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد،

ترا شهریاری که تعلیم داد"؟

جهاندار گفتش " بعهد صغر

که بودم بنخچیرگه با پدر

حکایت

فرود آمد از تخت شاهي قباد،
که عمرست کاه، و اجل تند باد
بیآراست پیرایه بخش جهان
سریر کیاني بنوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیر گیر
ببازو تهمتن، به همت دلیر
ز نیرنگ ایام نادیده رنج،
سپه بیکران بود، و آماده گنج
فلک رام بود، وجهانش بکام
زمین زیر فرمان، زمانش غلام
در پیکر خط بندگي داد بود،
بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت، جهاندار باهوش و رای
خدا بنده بود، و خرد آزمای

در آفاق دیدم بسی دیو و دد
که بنیاد شان کند بنیاد بد

چه نازی بدا زو، ؟ چه نازی بچنگ، ؟
که فرداست در گردنت پالهنگ

چه بالي بخویش ؟ ای گیاه ضعیف!
که فردا وزد، تند، بادِ خریف

گرفتم، که گودرزی و گستهم
خورد استخوانِ ترا خاک هم

درخت نکو باش ای سر بلند !
چنان زی، که در سایه ات خوش زیند

ترحم بر احوال افتاده کن
مشو، در ره رهروان، خار و بن

نه در بند این ملک غدّار باش،
تو از نیک نامي جهاندار باش

جدا کن زهم، نیک و بد مغز و پوست
مکافات هر کار، دنبال اوست

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز ،
بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان ، در سامان پیکار کرد ،
قبا جوشن ، و خود دستار کرد
پدر گفتش " ای خام بیهوده کوش !
اگر پخته ، جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ
فرو کوب ، با نفس خود ، طبل جنگ

اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی ،
که پر زور تر از تو دیدم بسی
بر آورد گیتی از ایشان دمار
چریدند در مغزشان مور و مار

چه میپرسی از لطمه سنِّ ضعیف

که خس ناتوانست ، و دریا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست ،

کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بندهٔ مستمند ؟

خداوند هوشی ، فراگیر پند

حکایت

شنیدم : فریدون با فرّ هوش

نیآسود چشمش شب از درد گوش

بخاصان چنین گفت در بامداد

که "امشب سزای مرا گوش داد

همانا که نالیده باشد ز درد

ضعیفی ، و نشنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش

مرا دوش این درد مالید گوش"

سعادت کسی را کند رهبری
که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ
چه پیش آمدت؟ کاینچنین رنجهٔ
ترا دیده بودم ازین پیشتر،
زبون بود، در پنجه ات، شیر نر
چه شد چیره دستي و کروفرت؟
که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدنیگونه زر در نزاري کنون
که چون کاه از کهربائي زبون
لگد کوب، از پشه گردد تنت
چه شد زور بازوی پیل افگنت؟
بگفتا که " از گردش روزگار
مگر نیستي آگه ای هوشیار!

چه مي پرسي از گنج داران حساب؟
حساب خدا را چه گوئي جواب

بآز و امل این چه دلبستگیست؟
نجات و سعادت بوارستگیست

خدا بندگان از تو نالان بحق
دلِ مستمندان ز جورِ تو شق

شقاوت بلائیست' بی زینهار'
مکن زینهار این ملا را شعار

شعورت چه شد؟ ای اسیر غرور!
مگر از غروری عدیم الشعور

شب عمر رفت' چنان خفتهٔ
ندیدی مگر خواب' آشفتهٔ

تو دانی' دگر ما صلائي زدیم'
گرانخواب را پشت پائي زدیم

حزین! از خروشت جهان میطپید'
زمین میطپید' آسمان میطپید

بیفشان باین بی بقا، دست رو
فلک بخشد امروز، فردا برو

به تسخیرِ جانی چرائی برنج؟
که خاکش فرو برده قارون و گنج

بنکهت سرآبستهٔ دل چرا؟
فرو رفتهٔ زنده در گل چرا؟

بمزدي، تواني گرفتن جهان،
ولی مرگ میگیردت ناگهان

ز ابلیس آزرده جانی برست،
که غیر از خدا دل بچیزی نبست

بدنیا، ترا تیز دندان آز
اجل در قفایت، دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر؟
که بستن ضرورست رخت سفر

پی این سفر، برگ و سازي بیار،
سرشکی بهار، و نیازي بهار

که در خیرِ ایشان بود خیرِ خلق
نکوه خواهِ خلق ست پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش
فقیرانه بنشین و بکشای گوش
باندرز من گوش بکشا، دمی
که بهتر، دمی زنده، از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو
کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت، خواهد جهانت ستود
که در عصر آن پیر دانندہ بود
تو داني که دنیاست ناپایدار،
نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جانهی پا درین خاک دان
بود فرق فرماندهانِ جهان
تن سرورانِ لطافت شرشت
براهِ تو امروز خاکست و خشت

چو شمع زبانش شب افروز گشت
ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت در نوع ست بر فعل خیر
کزان هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی
براهِ خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکو کاریت
کند اقتفای بهشیاریت
خوشا آن جوان مردِ نیکو سرشت
که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامه بلند صریر بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق را نهان
نشاید نمودن ز فرمان‌دهان
نمائیندهٔ راهِ خیر و سلوک
ندارد نصیحت دریغ از ملوک

اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
بجوشید از آن نام خونم بتن

شدم مست در لذت افتاد هوش
چو ناگه بگوشم رسید آن خروش

ازین مشت گل رفت افسردگی
براحت مبدل شد آزردگی

مرا ذوقی افزود از نام دوست
که آرام جانهای قدسی ازوست

بخود از سر ذوق گفتم که هان
بکن شرمی از نطق تسبیح خوان

خموشی بهر رقت نبود نکو
تو هم داری آخر زبانی بگو

بود روح را لذت ذکر قوت
زبانت ندادند بهر سکوت

چو گفتار ار کار فرما شدم
بذکر خداوند گویا شدم

در افتادگي از که خواهم مدد؟
مدد از که افتادگانرا رسد؟
خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریاد رس
ز چاکِ قفس ارمغانِ بهار
فرستم صفیرِ دلِ سو گوار
نمانده است امیدم بچیزی مگر
بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذ کراین حدیث مصطفی که
" الدال علی الخیر کفا عله "

سرم بود در جیب فکرت شبی
بگوشم رسید از بی یاربی

بسی شرمسارم ز نفسِ فضول
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول

که نیک و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف

نبخشود سودی جگر خوارگی
من و دست و دامان بیچارگی

بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش
سر از شرم بی برگی افگنده پیش

نگیری چسان دست افتاده؟
که خود از کرم هستیش داده

بیک عمر در نعمتت زیستم
گدائی درت نیستم کیستم؟

اگر هست بنما در دیگرم
و گر نه بعرمان مرا زین درم

ز فیض که مشتِ گل جان گرفت؟
فروغ از که رِخسار ایمان گرفت؟

که پا بر سر ماه و خورشید زد؟
که بر سیم و زر سکه جاوید زد؟

دوان در رکاب که جبریل رفت؟
که حکمش بتورات و انجیل رفت؟

میِ معرفت دردی جام کیست؟
دل عارفان زنده از نامِ کیست؟

زمین مسکن و آسمان آستان
فروغِ زمن قبلهٔ راستان

مناجات

خدایا! بجاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت

طمع نیست از کشت بیحاصلم
بخوشنودیت کار دارد دلم

نفس گرم چون برق سوزان شود
دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی
ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوای زنم
نیاز آوران را صلائی زنم

نعت سرور کونین صلی الله علیه و آله و سلم

دل و دیده‌ها فرش در راه کیست؟
جبین‌ها زمین سای درگاه کیست؟
بلند از که شد رایت سروری
که بخشید عزت به پیغمبری؟
فروزندهٔ بدر عرفان که شد
فزائندهٔ قدر انسان که شد؟
بنوع بشر سر فرازی که داد
کف خاک را بی نیازی که داد؟

زبان از ثنا نخل موسا کنم[1]

بیاد رخی سینه سینا کنم

چو خورشید از آن آتشِ سینه سوز

نفس را کنم صبح گیتی فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را

لوای الهي کنم خامه را

مداد قلم عنبرتر شود

خط و خال رخسار دفتر شود

ازین رشحه خرم کنم داغ را

طراوت ز شبنم دهم باغ را

به بستانِ جان آبیاری کنم

زنی چشمهٔ خضر جاری کنم

بفرق سخن بر نهم تاج حمد

زبان را فرستم بمعراج حمد

---

(۱) درختیکه موسی علیه السلام را در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلي و انوار حق تعالی بران مشاهده شده بود .

انتخاب از مثنویات حزین

از مثنوي مسمی به صفیر دل



حمد باري تعالی

ثناهای شایسته دلدار را
سپاس فراوان زما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند
سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز ر سر افگندگي سر نهم
بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب
طراوت دهم از زمین بوس لب

از بنارس نروم معبد عام است اینجا

هر برهمن پسری لچهن و رام است اینجا

بنا بقول سر ولیم اوسلي (۱) در سن هفتاد و هفت سالگی در بنارس سنهٔ ۱۱۸۰ هجري مطابق سنهٔ ۱۷۷۹ میلادي وفات یافت و این شعر بر لوح مزار او نوشته شده است ـ

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم

همین دانم که گوش از دوست آوازی شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسا سرگشتگي دیدم

سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا

گفته میشود که قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود و تمام اهالیٔ آن بلاد چه از مسلمان و چه از هندو او را دوست میداشتند *

(1) Sir William Ously.

سوانح عمری شیخ علي حزین

شیخ محمد علي حزین اصفهاني در سنهٔ ۱۱۰۳ هجري مطابق سنه ۱۶۹۶ میلادي متولد شد - اسم پدرش شیخ ابو طالب گیلاني بود - مصنف کتابهای زیاد در نظم و نثر بوده و یاد داشتهای او که در سنهٔ ۱۷۴۱ میلادي نوشته شد مملو از حالات خصوصی خود و قصهٔ تاریخي و تفصیل مسافرتهایش و اطلاع از چگونگی و وضع زندگاني اهالی است و نظریات خود را نسبت بدیگران اظهار نموده - فلسفه و حکمت نزد یکی از شاگردهای حسین خوانساری آموخت - او منطق و علم کلام را هم میدانست - خیلی متقی و پرهیزگار بود - در سنهٔ ۱۱۴۲ هجری مطابق سنهٔ ۱۷۳۰ میلادي به مکهٔ معظمه مشرف شد و دیگر به ایران مراجعت نکرد از ترس عقاب نادرشاه بهندوستان پناه برده در آنجا مسکن کرد - میگویند وقتیکه نادرشاه بهندوستان یورش برد او در دهلي بود در اواخر عمر از دهلي بارادهٔ سکون دائمي به بنارس آمده چنانچه ازین شعرش ظاهر میشود -

اگر تاج بخشي سرافـــرازدم

تو بر دار تا كس نيندـــازدم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبـــال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردي عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواري نه بیند ز کس

خدایا بعـزت که خـوارم مکن
بـذل گنـــه شرمســـارم مکن

مسلط مکن چون مني بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتي بتر زین نبـاشد بدي
خفا بردن از دست همچون خودي

مرا شرمساري ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم بـر سر افتـــد ز تـو سایهٔ
سپهـــرم بود کمتـــرین پـایـهٔ

بفصل خزان در نه بیني درخت

که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز

ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نه بست

که نومید گردد بر آررده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز

بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست

که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود

که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار

بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم

بانعام و لطف تو خو کرده ایم

شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پائي بزن

بغفلت بدادي ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردي هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بیدست و پا از نشستن بخیز

در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل

اگر مرده مسکین زبان داشتي
بفریاد و زاري فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

غنیمت شمردن قوت جواني

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جواني نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گولی بزن
من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شب قدر بود

در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودي که بر باد رفت
همه برگ بودن همي ساختي
بتدبیر رفتن نپرداختي
قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آري بري
وگر مفلسي شرمساري بري
که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنجروزیکه هست

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان وخرد بخشد وهوش و دل

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

چو روزي بسعي آوري سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

بسر پنجگی کس نبرد ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستي یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

چو بینی توانگرسر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداري بحمد الله آن دسترس
که بر خیزد از دستت آزار کس

در شکر

نفس مي نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خوراوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

توانـاست آخـر خداوند روز

که روزي رساند تو چندين مسوز

نگارندهٔ کودک انـدر شکم

نويسندهٔ عمـر و روزيست هم

خداوندگاری که عبـدی خريد

بدارد فکيف آنکه عبد آفريد

تـرا نيست آن تکيه بر کردگار

که مملوک را بـر خداوندگار

شنيـدي که در روزگار قديم

شدي سنگ در دست ابدال سيم

نه پنداري اين قول معقول نيست

چو قانع شدي سيم و سنگت يکيست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک

چه مشتی زرش پيش و چه مشت خاک

خبر ده بدرويش سلطان پرست

که سلطان ز درويش مسکين ترست

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود در زنا یافتن

کشد مرد پر خواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بندہ بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

حکایت مرد کوتاہ نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآوردہ بود
پدر سر بفکرت فرو بردہ بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچارہ گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه فرزانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

در قناعت

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخیٔ مردنم
به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر برو سر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندي عزيزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوري
ز دوران بسی نامرادي بري

شنیدم که میگفت وخون میگریست

که داند که بهتر ز ما هردو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم

دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای

بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم

نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد

مر اورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدي که مردان راه

بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند

که خود را به از سگ نه پنداشتند

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش
نه آنرا در توبه بسته است پیش

حکایت جنید بغداد

شنیدم بر دشت صنعا جنید
سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو ماند عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن به پي
لگد خورده از گوسفندان حي
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئي بر تو کبر آورد
بزرگش نه بیني بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کني همچنان
نمائي که پیشت تکبر کنان

چون استاده بر مقامي بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستي از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیب ناک

ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پنهای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

در عجب و عاقبت آن و شکستگي و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بیني از خویشتن بین مجوی

که ای مدعي عشق کار تو نیست * که نه صبر داری نه یارای ایست
توبگریزي از پیش یک شعله خام * من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت * مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ * که ناگه بکشتش پری چهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر * همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقي خواهي آموختن * بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست * برو خرمي کن که مقبول اوست
ندائي ندارد ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار * وگر میروي تن بطوفان سپار

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگي کن به خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگي تن بینداخت خاک
چو این سر فرازي نمود آن کمي
ازین دیو کردند ازان آدمي

در عشق

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشي که در باغ وراغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز
به بین کاتشین کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنائي چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت * شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست * تراگریه و سوز باري چراست
بگفت ای هوا دار مسکین من * برفت انگبین بار شیرین من
چو فرهادم آتش ز سر میرود * چو شیریني از من بدر میرود
همیگفت و هرلحظه سیلاب درد * فرو میدویدش برخسار زرد

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت به بندد دری
کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس و بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ
بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میبري دست جود

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
بروزد بسر باري از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باري چراست
مگر مي نترسد ز تلخئ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بزاری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهي نهاد
عطارد قلم در سیاهي نهاد

بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان
چون بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمي بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزي خوري
که نام خداوند روزي بري
بگفتا نگیرم طریقت بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال
که گبرت پیر تبه بوده حال
بخواري براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان
ترا نفرت آمد ازو یک زمان

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئي نخوردی پگاه
مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادي نگه کرد دید
به تنها یکی در بیابان چون بید
سر و مویش از برف پیري سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهائی مرا مردمک
یکی مردمي کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

چون بینی یتیمی سرافگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سـر تاجور داشـتم
که سر در کنـار پدر داشـتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندم برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانهٔ ایست

نه لائق بود عهش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئي کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری ده خداست

در احسان

حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فگن
غبارش بیفشان و خارش بکن

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه ازاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چو الپ‌ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه
نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چون زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ
که در لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیدهٔ
هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است
ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خیشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه ز تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا مي نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از حرص و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

که من فر فرماندهي داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت رفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرماندهٔ لا یزال

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهي که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائي برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد
رعیت درختست اگر پروری
بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمي از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جواني و بخت
که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

حکایت

شنیدم که یکبار در دجلهٔ
سخن گفت با عابدی کلهٔ

ره اینست رو از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داري بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدي پسند آیدش

حکایت در معني شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهي دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبائی ز دیبای چیني بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست
وزین بگذري زیب و آرایشت
نه از بهر آن مي ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چون همچون زنان حله در تن کنم
بمردي کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

چه خوبست تشریف شاه ختن
وزو خوب تر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن به بست
تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدي مدار آنچه دیدي شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

حکایت

شنیدم : که دیناری از مفلسی
بیفتاد ، و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت
یکی دیگرش تا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی ، قلم
بگردید ، و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی می خورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سر مست داشت

سوی کوشیار آمد، از راهِ دور
دلی پر ارادت، سری پر غرور۔

خردمند ازو دیده در دوختی
یکش حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره، عزم سفر کرده باز
بدو گفت دانای گردن فراز

"تو خود را گمان برده، پر خرد
انائی که پر شد، دگر چو برد"

ز دعوی تهی آی، تا پر شوی
تو از خود پری، زان تهی میروی

هستي در آفاق سعدی صفت،
تهی گرد، و باز آی پر معرفت

زنی گفت ''من دختر حاتمم
بخواهند ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم!
که مولای من بود از اهل کرم''
بفرمان پیغمبر پاک رای
کشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
''مرا نیز، با جمله گردن بزن''
مروت نه بینم رهائی ز بند
به تنها، و یارانم اندر کمند
همیگفت، گریان بر اخوان طی،
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید ش قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه الصلوة و السلام

شنیدم که طی، در زمان رسول؛
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

که شبلي ز حانوتِ گندم فروش
بده برد انبانِ گندم بدوش
نگه کرد، موری در غله دید
که سرگشته از هر طرف مي دوید
ز رحمت برو، شب نیارست خفت
بماوای خود بازش آورد و گفت
"مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گردانم از جای خویش"
درون پراگندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسي پاک زاد
که رحمت بران تربت پاک باد
"میآزار موری که دانه کش ست
که جان دارد و جان شیرین خوش ست"
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

همیگفت، در روضه‌ها می چمید

''کز آن خار بر من چه گلها دمید''

مشو، تا توانی، ز رحمت بری

که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی، مشو خود پرست

که من سرورم، دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداختست

نه شمشیر دوران هنوز آختست؟

چو بینی دعا گوی دولت هزار

خداوند را شکرِ نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی

نه تو چشم داری بدستِ کسی

کرم خوانده ام سیرتِ سروران

غلط گفتم، اخلاقِ پیغمبران

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو

اگر نیک مردی و پاکیزه رو

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نیکو دار پندِ خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمي ترسي ای کودکِ کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردي درم زور سر پنجه بود
دلِ زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت در ثمرهٔ نیکو کاری

کسی دید در خواب صدر خجند
که خاری ز پاي یتیمی بکند

انتخاب از بوستان سعدي



حکایت

خبر یافت گردن کشی ' در عراق
که مي گفت مسکینی از زیر طاق
'' تو هم بر دری هستی امید وار
پس امید بر در نشینان بر آر
دل درد مندان برآور ز بند
که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشاني ِ خاطر ِ داد خواه
بر اندازد از مملکت پادشاه
ستانندهٔ داد آن کس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست ''

حصـــهٔ نظـــم

از عقب سه روز دیگر آنجا بودند - بعد از آن کوچ کرده در کشتي نشستند ' و متوجه بکهر شدند - و یک ماه در بکهر بودند - میر ابوالبقا را در پیش سلطان بکهری فرستادند - آنجا تشویش شده برحمت حق پیوستند -

---

من نمي آيم" سبحان قلي از بيگم اين حرف شنيده آمده بعرض رسانيد - حضرت فرمودند اگر نامحرم اند محرم مي سازيم -

غرض که تا چهل روز از جهت حميده بانو بيگم مبالغه و مناقشه بود و بيگم راضي نشدند - آخر حضرت والده ام دلدار بيگم نصيحت کردند که : " آخر خود بکسی خواهي رسيد - بهتر از پادشاه که خواهد بود" - بيگم گفتند : " آری بکسی خواهم رسيد که دست من بگريبان او برسد ' نه آنکه بکسی برسم که دست من ميدانم بدامن او نرسد " - آخر باز والده ام نصيحت بسيار کردند -

غرض که بعد از چهل روز در ماه جمادي الاولی سنه ۹۴۸ ه نه صد و چهل وهشت در مقام پاتر روز دو شنبه نيم روز بود که اصطرلاب را حضرت پادشاه بدست مبارک خود گرفته اند ' و ساعت سعد را اختيار کرده ' مير ابوالبقا را طلبيده حکم فرمودند که نکاح بستند - مبلغ دولک نکاحانه بمير ابوالبقا دادند - بعد

در جواب نوشته فرستادند که : " این حکایت شما بما بسیار خوش آمد - هر نازي که مي کنید بسر و چشم قبول داریم - دیگر از جهت معاش که نوشته اند، انشاء الله - حسب المدعا خواهد شد - چشم انتظار در راه است " حضرت والده رفته حضرت بادشاه را آوردند - آن روز مجلس دادند - بعد از مجلس بمنزل خود تشریف بردند - روز دیگر حضرت پیش والده ام آمدند و گفتند که : " کس فرستید، حمیده بانو بیگم را طلبیده بیآرد " - حضرت والده که کس فرستادند حمیده بانو بیگم نه آمدند - گفتند : " اگر عرض ملازمت است، خود آن روز بملازمت مشرف شده ام ؛ دیگر برای چه بیآیم ؟ " مرتبه دیگر حضرت سبحان قلي را فرستادند که میرزا هندال را رفته بگو که : " بیگم را بفرستید " - میرزا گفتند : " هر چند من گفتم نمیررود تو خود رفته بگو " - سبحان قلي که رفته گفت ؛ بیگم جواب دادند که : " دیدن پادشاهان یک مرتبه جائز است ؛ در مرتبهٔ دیگر نامحرم است -

پرسیدند که "این چه کس است؟" گفتند که "دختر میر بابا دوست" - خداجه معظم روبروی حضرت استاد بود - گفتند "این پسر بما خویش میشود" حمیده بانو بیگم را گفتند که این هم خویش ما است

عقد همایون بادشاه باحمیده بانو بیگم

دران ایام حمیده بانو بیگم اکثر در محل میرزا می بود - روز دیگر باز حضرت بدیدن حضرت والده دلدار بیگم آمدند - فرمودند "میر بابا دوست خویشاوند ما است - مناسب آنست که دختر اورا بما نسبت بکنید میرزا هندال عذرها می گفتند که "این دختر را من مثل خواهر و فرزند خود میدانم' حضرت پادشاه اند مبادا معاش نیک شود و تا باعث کلفت شود" حضرت بادشاه خشم کرده بر خواسته رفتند -

بعد ازان حضرت والده خطی نوشته فرستادند که: "مادر دختر ازین هم پیشتر ناز میکنند - عجب است که به اندک سخن رنجیده رفتند" - حضرت پادشاه

نمي شود - مردم سپاه اسپان و شتران خود را کشته میخوردند - باز حضرت شیخ عبد الغفور را فرستادند - تا کي انتظار میدهي؟ مانع آمدن کیست و باعث توقف چیست؟ این مرتبه دانست که کار تنگ شده است، و مردم بسیار گریخته مي روند - جواب فرستاد که دختر من نامزد میرزا کامران است - و دیدن من هم امر محال است - شما را ملازمت کرده نمی توانم -

درین اثنا محمد هندال میرزا ازآب گزشته، که بعضی مردم میگفتند که متوجه قندهار میشوند - حضرت بادشاه که شنیدند، از عقب میرزا چند کس فرستادند، که رفه پرسید که شنیده شد که قصد قندهار دارند - چون از میرزا پرسیدند، میرزا گفتند که غلط بعرض رسانده اند - حضرت پادشاه این خبررا شنیده بدیدن حضرت والده آمدند -

حرمهای میرزا و همه مردم میرزا حضرت بادشاه را درین مجلس ملازمت کردند - حمیده بانو بیگم را

متحصن شده بود' و حضرت به پهلوی قلعه بسعادت و سلامت فرود آمده بودند - و نزدیک قلعه باغی بود که میرزا شاه حسین سمندر راست کرده بود -

روانگی گجرات

آخر سیر سمندر را پیش شاه حسین میرزا فرستادند' که از ضرورت بولایت تو آمده ایم' و ولایت تو بتو مبارک باشد -' ما دخل نخواهیم کرد' باري تو خود آمده مارا ملازمت بکن' و خدمت کلان لازمه باشد بجا بیار' که ما داعیهٔ گجرات داریم - و ولایت ترا بتو میگذاریم - آخر شاه حسین مذکور به مکر و حیله تا پنج ماه حضرت را در سمندر نگاه داشت - و بعد از آن کس بخدمت حضرت فرستاد که سامان طوی دختر خود را کرده بخدمت حضرت میفرستم' و خود نیز به ملازمت خواهم آمد -

حضرت سخن او را باور کردند - سه ماه دیگر انتظار کشیدند - غله گاهي پیدا میشود و گاهی پیدا

که هفت دریا یکجا شده است رسیدند - حیران ماندند - کشتي بهم نمیرسد و اردوی عظیم همراه - درین اثنا خبر آمد که خواص خان با چند امرا از عقب مي آید - بخشو نام بلوچي بود، که جا های متمکن داشت، و کشتي بسیار هم داشت - حضرت کسی را پیش او فرستادند، و علم و نقاره و اسپ و سروپا نیز فرستادند، و طلب کشتي نمودند - و غله هم طلب نمودند - آخرالامر بخشو بلوچ قریب یکصد کشتي پر غله بملازمت حضرت فرستادند - ازین خدمت شایسته حضرت بسیار خوشحالی کردند، کشتي غلهٔ مذکور را بمردم لشکر قسمت کردند؛ و بسعادت و سلامت از آب گذشتند رحمت باد بر بخشوی مذکور که خدمت شایسته بجا آورد ! -

آخرالامر بعد از طی مسافت به بکهر رسیدند و قلعه بکهر درمیان دریا واقع شده؛ و قلعه مضبوط دارد؛ و پادشاه قلعه مذکور که سلطان محمود باشد

حضرت فرمودند - که : " در باب کابل اکثر حضرت فردوس مکاني میفرمودند ' که ' کابل را من بهیچ کس نخواهم داد بلکه فرزندان طمع کابل نکنند ؛ چون که همه فرزندان را خدای تعالی بمن در کابل داده و اکثر فتح ها از نشستن کابل شده ؛ بلکه در واقعه نامهٔ فردوس مکاني هم متشهد این معني بسیار مذکور است ؛ چه شد که من از روی مهرباني و برادري بمیرزا انسانیت کردم ؛ میرزا الحال چنین مي گوید " -

هرچند حضرت دلاسا و یگانگي میفرمودند ' میرزا بیشتر از پیشتر مبالغه مي نمودند - چون حضرت دیدند که همراه میرزا جمعیت بسیار است ' و بهیچ وجه رفتن کابل میرزا راضي نیست ' لاعلاج شده ضرور شد بطرف بکهر و ملتان متوجه شدند - در ملتان که رسیدند یک روز منزل نمودند - غله کمترک پیدا شد و اندک غله که در قلعه پیدا شده بود بمردم قسمت کرده کوچ کردند ' و بر سر دریای

نیآمده بود - کنگاش دادند که اگر حضرت متوجته کشمیر شوند، کشمیر فی الحال میسر نشود، و شیر خان در لاهور باشد، آن زمان بسیار مشکل میشود -

خواجه کلان بیگ در سیالکوت بود، متوجه ملازمت حضرت شد - مرید بیگ همراه خواجه بود - بحضرت عرضه داشت کرد - خواجه دغدغهٔ ملازمت دارد، و مي آید - اما ملاحظهٔ میرزا کامران دارد - اگر حضرت بسرعت بیآیند، ملازمت خواجه بحضرت با حسن وجه میسر مي شود - حضرت از شنیدن این خبر فی الحال جیبه پوشیده، مسلح و مکمل شده متوجه خواجه شدند - خواجه را همراه گرفته آوردند -

حضرت فرمودند که : "باتفاق برادران به بدخشان رویم ؛ و کابل تعلق بمیرزا کامران داشته باشد" - اما میرزا کامران برفتن کابل راضي نه شدند، و گفتند که : "کابل را حضرت فردوس مکاني در حیات خود بوالدهٔ من داده اند - رفتن کابل لایق نیست" -

آخر امیر ابوالبقا را همراهی حضرت والده‌ام بطلب میرزا هندال فرستادند ؛ و محمد هندال میرزا بمجرد شنیدن این خبر تشریف آوردند - و حضرت والده خوشحالی‌ها کردند و پیشواز آمدند - و همراه حضرت والده میرزا هندال از الور آمدند ، و حضرت بادشاه را ملازمت کردند ؛ و قصه شیخ بهلول مذکور گفتند که : ''جیبه و کجیم و اسباب سپاهگري را بشیر خان میفرستاد ؛ چون بتعقیق رسید شیخ مذکور را بدابر آن کشتم ''-

فرار همایون بادشـــاه

درین مدت که برادران در لاهور بودند هر روز مصلحت و مشورت و کنگاش میکردند - اصلاً بیک چیز قرار نمي دادند - آخرالامر خبر آمد که شیرخان آمد - دیگر بی علاج شده یک پهر روز بود که کوچ کردند - وحضرت داعیهٔ کشمیر داشتند ، و میرزا حیدر کاشغري را فرستاده بودند - اما هنوز خبر فتح کشمیر

و آنکه گفتند که هندال قول و قنات من است؛ بنوعی که ما را روشنائي چشم مطلوب است، قوت باز دهم مطلوب و مرغوب است؛ روا باشد - بجهت قضیهٔ شیخ بهلول من بمیرزا محمد هندال چه خواهم گفت؟ آنچه تقدیر الّهي بود شد - الحال من هیچ غبار خاطری به هندال ندارم - و اگر باور نکنید ...'' - مصحف را برداشته بودند، که حضرت والده و دلدار بیگم و این حقیر مصحف را از دست ایشان گرفتیم - و همه گفتند: ''روا باشد، چرا چنین میگوید'' و باز فرمودند که: گلبدن چه شود که برادر خود محمد هندال میرزا را تو رفته بیآري؟'' حضرت والده ام گفتند که: '' این دخترک خورد سال است هرگز سفر نکرده است - اگر حکم شود من بروم'' - آنحضرت فرمودند که: '' من بشما این تصدیعات چون دهم این خود ظاهر است؛ که غمخواري فرزندان بر مادر و پدر لازم است؛ اگر تشریف ببرید غمخواریست که بر مایان میکنید''

بعد از چند روز از باغ گل أفشان آمده ' حضرت بادشاه را ملازمت میکردند - همان روز که حضرت آمدند شب بود که رفته ' ملازمت کردیم - این حقیر دیدند فرمودند که : '' اول ترا نشناختم ' از برای آنکه وقتیکه لشکر ظفر اثر به گور بنگانه کشیده بودم ' طاقی پوش بودي ؛ الحال که لچک قصابه دیدم نشناختم - و گلبدن ! من ترا بسیار یاد میکردم - و گاهی پشیمان شده مي گفتم که کاشکه همراه مي آوردیم - اما وقتیکه فطرات شد شکر مي کردم ' و میگفتم '' اَلحَمدُ لِلّٰہِ که گلبدن را نیاوردم ' باوجودی که عقیقه خورد بود صد هزار غم و افسوس میخوردم که چرا بلشکر آوردم '' -

و بعد از چند روز حضرت بادشاه بدیدن والده آمده بودند ' آن حضرت هیکل مصحف همراه داشتند - فرمودند که : '' ساعتی مردم کناره شوند '' - مردم برخاستند - خلوت شد - آخر حضرت بر آچم و این حقیر و افغاني آغاچه و گلنار آغاچه و نار گل آغاچه

مسلح متوجه دهلي را شدند - بدهلي که رسیدند ' میر فقرعلي و میرزا یادگار ناصر دروازهٔ دهلي بستند - و بعد از دو سه روز میر فقر علي قول و قرار گرفته آمده میرزا کامران را دید - و عرض کرد که " خبرهای حضرت بادشاه و شیر خان را باین روش شنیده مي شود - و میر را یادگار ناصر از ملاحظهٔ خود شما را ملازمت نمي کند - مناسب دولت آنست که درین طور وقت شما میرزا هندال را گرفته متوجه آگره شوید ' و خیال نشستن دهلي نکنید - " میرزا کامران سخن میر فقرعلي را پسندید ' و سروپا داده بدهلي رخصت کردند ؛ و خود میرزا هندال را گرفته به آگره آمدند ؛ و فردوس مکانی را زیارت کرده ' والده و همشیرها را دیده در باغ گل افشان منزل کردند - درین اثنا نور بیگ آمد و خبر آورد که حضرت بادشاه مي آیند - چون از جهت کشتن شیخ بهلول میرزا هندال محجوب بودند ' خود را جانب الور کشیدند -

و میرزا کامران حضرت بادشاه را ملازمت کردند -

اثنا را چه با پنج شش سوار آمده ایشان را از پای آب گذراند مدت چهار پنج روز مردم بی طعام و شراب بودند - عاقبت الامر راجه بازار برپا کرد' تا مردم لشکر چند روز بعیش و عشرت گذرانیدند' و اسپان نیز آسوده شوند' و هر که پیاده بوده است تازه خرید - غرض راجه خدمات شایسته و بایسته بجا آورد' و روز دیگر راجه را رخصت فرمودند' و خود بسعادت و سلامت نماز پیشین بر لب آب جمنا آمدند - یک جا گذر یافته' مردم لشکر از آب گذشتند - و بعد از چند روز دیگر به کره آمدند - در آنجا دانه و کاه وافر بود - از برای آنکه ولایت خود بود مردم لشکر آسوده شده بکالپي رسیدند' و از کالپی کوچ کرده متوجهٔ آگره شدند - قبل از آمدن آگره خبر شنیدند که شیر خان طرف چوسه مي آید' مردم را طرفه اضطرابي دست دهد -

میرزا کامران که این خبرها شنیدند' در ایشان هم داعیهٔ پادشاهي پیدا شد - با دوازده هزار سوار

متوجه منگیر شدند ؛ و اکثر مردم اهل و عیال خود را در کشتي بالا رویه آب می کشیدند تا بحاجی پور پتنه رسیدند -

در حین رفتن قاسم سلطان در آنجا ماندند - در این اثنا خبر آمد که شیر خان آمد ، و هر بار که جنگ مي کردند مردم حضرت غالب مي آمدند - و درین اثنا بابا بیگ از جونپور آمد ، و میرک بیگ از چنار آمد ، و مغل بیگ از اوده آمده این سه امرا که همراه شدند غله قیمت شد -

آخر خواست خدا چنین بود - غافل نشسته بودند که شیر خان آمده ریخت ؛ لشکر شکست یافت ؛ و اکثر اهل و مردم در اسیری ماندند ؛ و بدست مبارک حضرت زخم رسید - سه روز در چنار بودند بعد از آن به اریل آمدند و چون بر سر دریا آمدند در گذشتن حیران ماندند که بی کشتي چه طور در گذرند - درین

(۱) مقید ـــ متوجه

(۱) یعني گران شد -

كنيد - ايشانان آمدند و گرهي را گرفتند - و آنحضرت جهانگير بيگ را پيش نوشه بردند يک منزل پيشتر مي رفت بر سر گرهي رسيد - جنگ شد - جهانگير بيگ زخمي شد و کس بسيار کشته شد -

آخر حضرت در کهل کانوسه چهار روز بودند ' و مصلحت چنان شد که کوچ کرده پيشتر بررند ' و نزديک گرهي فرودآيند - چون کوچ کرده پيشتر رفته نزديک گرهي فررر آمدند ' شب شير خان و خواص خان گريختند - فردا آنحضرت به گرهي در آمدند ' و از گرهي گذشته بگور بنگاله رفتند ' و گور را گرفتند -

تا نه ماه در ولايت گور بودند - و گور را جنت آباد نام کردند - باز بدولت در گور بودند ' که خبر رسيد امرا گريخته بميرزا هندال ملحق شدند -

برابر منگير که رسيدند ' امرا بعرض رسانيدند که شما بادشاه کلان ايد ' بهمان راهی که آمده بوديد بهمان راه متوجه شويد ' تا شير خان نگويد که راه آمدن خود را مانده براه ديگر رفتند - باز آنحضرت

رسانیدند که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا متفق شده اند و باگره میخواهند بروند - چون حضرت شنیدند ضرور شد متوجهٔ آگره شدند - و بمهم و معامله گجرات نپرداختند - گجرات را بر تافته کوچ کرده ' بجانب آگره آمدند - تا یکسال در آگره بودند -

بعد از آن بجانب چنار رفتند ' و چنار و بنارس گرفتند - شیر خان در چارکنده بود ' و بخدمت حضرت عرضه داشت کرد که بندها پیر غلام شما است - یکجا را سرحدی سد بسته بدهند که در آن جا نشسته باشم - درین فکر بودند که بادشاه گور بنگاله زخمي شده گریخته پیش حضرت آمد ؛ و بدان حضرت مقید نشدند و کوچ کرده متوجه گور بنگاله شدند - شیر خان دانست که بادشاه بگور بنگاله رفتند - خود هم جریده ایلغار کرده بگور رفت - و همراه پسر خود یکجا شد - پسر او و خواص خان غلام او در گور بودند - خواص خان و پسر خود را فرستاد که بروید و گرهي را مضبوط

---

(۱) یعني گرفتار- (۲) شور و غوغا-

متوجه گجرات شدند ؛ و بر سر سلطان بهادر رفتند ' و مخسور مقابل شدند ' و جنگ کرده سلطان بهادر را بشکست او گریخته بجانب چنپانیر رفت - آخر حضرت خود مقید شده تعاقب کردند - چنپانیر را گذاشته بطرف احمد آباد رفت - حضرت ولادت احمد آباد را هم گرفتند - و بمردم تمام گجرات را تقسیم کردند - و احمد آباد را بمیرزا عسکری عنایت فرمودند - و بهروچ را بقاسم حسین سلطان دادند - و پتن را بیادگار ناصر میرزا دادند - حضرت خود از چنپانیر بمردم اند بطریق سیر به کنبایت رفتند - بعد از سه چند روز یک عورتی خبر آورد که چه نشسته اید - مردم کنبایت جمع شده به سر شما خواهد ریخت - یا حضرت سوار شوند - امرایان حضرت بر سر آن جماعت تاختند و آنها گیر کردند و پاره را قتل کردند و بعد از آن به برودہ - از آنجا بطرف چنپانیر رفتند -

نشسته بودیم که فترات شد ' و مردم میرزا عسکری احمد آباد را مانده پیش بادشاه آمدند ' و بعرض

وفات ماهم بیگم

و در ماه شوال به آکام تشریش شکم شد - در سیزدهم شهر مذکور سنه ۹۴۰ نه صد وچهل از عالم فانی بعالم جاودانی خرامیدند' و فرزندان حضرت بادشاه بابام را داغ یتیمی تازه شد بتخصیص بمن که ایشان خود مرا پرورش فرموده بودند - مرا طرفه حالی و بی طاقتي و مصیبت صعب دست داده بود - شب و روز گریه و فغان و زاری میکردم - حضرت بادشاه چند مرتبه آمده دلداری‌ها و غمخواری‌ها و مهربانی‌ها کردند - دو ساله بودم حضرت آکام مرا در منزل خود بردند' و پرورش کردند؛ و ده ساله شدم که ایشان از عالم' رحلت نمودند - تا یک سال دیگر هم منزل آکام بودم -

بغاوت در هندوستان

و چهاردهم شهر شعبان از باغ زر افشان کوچ کرده

میوه جان میگفت که من نیز حامله ام - آخر آکام در طریق یراق تیار کردند ، می گفتند ؛ هر کدام که از شمایان پسر بزاید یراق نیک را بان میدهم " و یراق بسته و بدام و چار مغز از طلا و نقره راست کرده بودند ؛ و یراق یلقان نیز راست کرده بودند ؛ و خوشحال بودند ، که شاید یکی از این ها پسر زاید - چشم انتظار داشتند ، که دیگه بیگم عفیفه بیگم را زائیدند - الحال چشم برای میوه جان داشتند که در ماه شد و یازدهم ماه نیز گذشت میوه جان میگفت که خالهٔ من حرم میرزا الغ بیگ بودند - در دوازده ماه پسر زائیدند - من هم شاید که بدان مانند شده باشم و خرگاها درخته ، و توشک‌ها پر کرده - آخر همه معلوم شد که هوسپک [1] بوده -

---

(۱) مرضی است که انرا رجاء گویند-

بابام و آکام به چنین عنایت میکردند ' و شفقت بی حد در باره این بیچاره میفرمودند ' یتیمي و بی سری خود را ندانستم -

عقد همایون بادشاه

و آکام که ماهم بیگم باشند بسیار در طلب و آرزو بودند که فرزند همایون را بینم ؛ و هر جا که دختر صاحب حسن و جمال مي بود ' درخدمت حضرت بادشاه مي آوردند - و میوه جان ' که دختر خدنگ یساول بود ' در خدمت مي بود - بعد از قضا حضرت فردوس مکاني روزی در حیات خود فرمودند ؛ '' همایون - میوه جان بد نیست ؛ چرا در خدمت خود نمي گیری ؟ '' آخر بگفتهٔ ایشان همایون بادشاه همان شب عقد بسته میوه جان را گرفتند - وبعد از سه روز بیگه بیگم از کابل آمدند و حامله شدند - بعد از یک سال دختر تولد شد و نامش را عقیقه بیگم نهادند - و آکه ماهم بیگم را

فرمودند - و حکم فرمودند ''هرکس' هر منصبی و خدمتی و جاگیری و جای که داشت' همه بحال خود باشد' و بخدمت خود بدستور سابق''-

و تازماني که آکام حیات بودند در دولت خانه آکام حضرت بادشاه را میدیدم - وقتیکه آکام بدحال شدند' بمن گفتند که' ''بسیار مشکل مینماید که بعد از فوت من دختران بادشاه برادر خود را در خانه گلبرگ بي‌بي به بینند - گویا که سخن حضرت آکام در دل وهوش حضرت بادشاه بود - تا در هندوستان بودند - دایم در خانه ما آمده مایان را میدیدند' و مهرباني و عنایت وشفقت بیعد مي کردند؛ و معصومه سلطان بیگم گلچهره بیگم وغیره' همه بیگمان که کد خدا شده بودند- حضرت بادشاه در خانه این حقیر مي آمدند - و همه بیگمان در خانه این حقیر آمده ملازمت حضرت بادشاه میکردند - غرض که حضرت بادشاه خاطر جولي این شکسته را بعد از وفات بادشاه

آرایش خان نام، یکی امرای هند بود، او عرضه داشت که پنهان کردن این امر خوب نیست، از برای آنکه در هندوستان رسم است که اگر بادشاهان را واقعه چنین دست میدهد مردم بازاری تاراج میکنند - مبادا مغلان نادانسته در خانه های و در حویلهای در آمده تاراج بکنند - مناسب آنست که به یک کسی جامهٔ سرخ پوشانند، و بر فیل سوار بکنند، و از بالای فیل منادی بکند که حضرت بابر بادشاه درویش شدند، و بادشاهی خود را به همایون بادشاه دادند - و حضرت همایون بادشاه حکم فرمودند که چنین بکنید - بمجرد منادي کردن مردم را خیلی تسلی شد - و همه مردم دعای دولت ایشان میکردند - بتاریخ نهم شهر مذکور روز جمعه حضرت همایون بادشاه بتخت نشستند و بادشاهی ایشانرا همه عالم مبارک باد گفتند -

بعد ازآن بدیدن مادران و خواهران و مردم خود آمده پرسش و دلداری داده، نوازش و غم خواریها

وفات بابر بادشاه

این واقعه را اهل حرم و مردم درون شنیدند ' طرفه حالي و بی طاقتي و گریه و زاري دست داد ؛ بعد از سه روز از عالم فاني بعالم جاوداني خرامیدند - بتاریخ پنجم ماه جمادي الاول روز دوشنبه سنه ۹۳۷ ه نهصد و سي و هفت بود که شنقار شدند -

عمهٔ ما را و مادران ما را به بهانه بر آوردند ' که طبیبان و حکیمان برای دیدن مي آیند - همه بر خواستند ' همه بیگمان را و مادران مرا بخانهٔ کلان بردند ؛ و فرزندان و خویشان وغیره مردم را روز سیاه افتاد ' و طرفه زاري و فریاد و فغان و بیطاقتي کردن گرفتند - و هر کس بگوشهٔ پنهاني این روز سیاه داشتند -

اعلان جانشیني همایون بادشاه

و واقعه ایشان را پنهان میکردند - آخرالامر

جمع شده گفتند که ' کم طالعی مایان است که داروی کارگر نمي شود - امیدواریم از حضرت حق سبحانه که از خزانه غیب شفای عاجل عطا کند -'' همه امرایان را طلبیده فرمودند که در ''سالهای بود که در دل داشتم که بادشاهي خود را به همایون میرزا بدهم' و خود در باغ زرافشان بگوشه نشنیم - از کرم آلهي همه چیز میسر شد' اما آن نشد که در تندرستي خود این امر را بکنم - الحال این تشویش مرا زبون کرده' وصیت مي کنم که همه ایشان همایون را بجای من دانند' و در دولت خواهي او تقصیر نکنید' و به او موافق و یک جهت باشید - از حق سبحانه امیدوارم که همایون هم بمردم خوب پیش خواهد آمد' دیگر همایون! برادران ترا و همه خویشان و مردم خود را و ترا بخدا مي سپارم' و این‌ها را بتو مي سپارم -'' از این سخنان حاضران و ناظران را گریه و زاری دست داد و خودهم چشمان مبارک پر آب کردند -

---

بکنید که بادشاه میگویند بخاطر من میرسد که گلرنگ را به ابن تیمور سلطان و گلچهره را به توختة بوغا سلطان نسبت بکنم -" آکا جانم تبسم کنان آمدند - به ایشان گفتند که " حضرت بادشاه این قسم مي فرمایند ' که بخاطر من چنین رسیده ' باقي آنچه رضای ایشان باشد همان طور بکنند ' - " حضرت آکا جانم نیز گفتند که " خدا مبارک و سازگاری کناد ' بسیار خوب بخاطر ایشان رسیده - ' جیجم(۱) خود و بدیع الجمال بیگم و آق بیگم هر دو عمه بر دالان رفتند - صفه داده ' و باطها انداخته ' ساعت را ملاحظه کرده ' هر دو سلطانان را زانو زنانیده '(۲) به دامادي سرفراز بکنند -

درین ضمن تشویش شکم ایشان بیشتر شد - حضرت همایون بادشاه که احوال پدر خراب تر دیدند ' باز بی طاقت شدند - اطبا و حکما را طلبیده گفتند نیک ملاحظه کرده علاج تشویش حضرت نمائید - و اطبا و حکما

---

(۱) یعني دلدار بیگم مادر گلبدن بیگم -

(۲) لفظ تا محذوف است -

طورهای پسر مرا زودتر نمي آوردی ؛ که انتظار از حد گذشت ـ " و مي پرسيدند که هندال ميرزا چه مقدار شده است؟ و به که مانند است؟ ـ چون مير بردي بيگ جامهٔ ميرزا پوشيده بود، نمود که اين جامهٔ شاهزاده است که به بنده عنايت فرموده اند ـ حضرت پيشتر طلبيدند که به بينم قد و قامت هندال چه مقدار است ـ و هر زمان و هر ساعت مي گفتند که "هزار دريغ که هندال را نديدم ـ" هر کس که مي آمد مي پرسيدند که هندال کی خواهد آمد؟

کدخدائي گلرنگ بيگم و گلچهره بيگم

و در حين بيماري حکم کردند ده آکام که "گلرنگ بيگم و گلچهره بيگم را کدخدا بايد کرد، و هر گاه که حضرت عمه جيو (۱) تشريف ارزاني فرمايند، معلوم ايشان

(۱) اشاره به خانزاده بيگم است ـ

ایشان را بسیار ضعیف دیدند - حضرت همایون بادشاه وقت تمام نموده بیطاقتی کردن گرفت ؛ و بخدمت گاران می گفتند که " یکبارگی چرا ازین قسم زار نزار گشته اند ! " و اطبا و حکما را طلبیدند و گفتند که " من ایشان را تندرست گذاشته رفته بودم ' یکبارگی چه شده ؟ " حکما و اطبا چیزها می گفتند -

و حضرت بادشاه بابام هر زمان و هر ساعت می پرسیدند که هندال کجا است ؟ چه کار می کند ؟ درین اثنا یکی آمده گفت که پسر میر خورد بیگ میر بردی بیگ ' کورنش میرساند - فی الحال حضرت بادشاه بابام باضطراب تمام طلبیده پرسیدند که هندال کجا است ؟ کی خواهد آمد ؟ چه بلا انتظار داد ؟ میر بردی گفت که " شاهزاده کامگار بدهلی رسیده اند ' امروز فردا بخدمت خواهند رسید - " درین اثنا حضرت بابام به میر بردی بیگ گفتند که " مردک بدبخت ! شنیده ام که خواهر ترا در کابل کدخدا کردند ' و ترا در لاهور کدخدا کردند ' برای این

ایشان بیمار بودند، حضرت روزه حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه نگاه داشتند - و ان روزه را از روز چهار شنبه نگاه میدارند - ایشان از اضطراب و بیطاقتی از روز سه شنبه نگاه داشتند - هوا بغایت گرم بود، دل و جگر ایشان تفید - و در روزه مذکور دعا خواستند که ''خدایا ! اگر بعوض جان جان مبدل شود، من که بابرم، عمر و جان خورا به همایون بخشیدم -'' و در همان روز حضرت فردوس مکاني را تشویش شد، و همایون بادشاه بر سر خود آب ریختند، و بیرون آمده بار دادند، حضرت بادشاه بابام را از جهت تشویش درون بردند -

علالت بابر بادشاه

قریب دو و سه ماه صاحب فراش بودند، و میرزا همایون بجانب کالنجر رفته بودند - چون تشریش حضرت همایون بادشاه کس فرستادند ؛ ایشان با یلغار رسیدند - چون حضرت را ملازمت کردند،

هرگاه که آن حضرت بهوش خویش مي آمدند از زبان در افشان خویش پرسش مي فرمودند، که ''خواهران خوش آمدید، بیائید تا یکدیگر را دریابیم که شما را در نیافته ایم'' - قریب سه مرتبه سرفراز کرد از زبان گوهر افشان خود باین عبارت سرافراز فرمودند - و چون حضرت آمدند و در یافتند، بمجرد دیدن آن چهرهٔ نور افشان در کلفت و رقت شد، و ایشان پیشتر از پیشتر اظهار بی دلی کردن گرفتند -

درین اثنا حضرت آکام گفتند که ''شما از فرزند من غافلید، و پادشاه اید، چه غم دارید، فرزندان دیگر نیز دارید - مرا غم است فرزند یگانه دارم -'' حضرت جواب دادند که ''ماهم اگر چه فرزندان دیگر دارم اما هیچ فرزندی برابر همایون تو دوست نمي دارم، از برای آنکه سلطنت و بادشاهي و دنیای روشن از برای یگانه جهان و نادرهٔ دوران کامگار برخوردار فرزند دلبند همایون میخواهم، نه برای دیگران -

دعای بابر بادشاه برای صحت همایون وقتي که

گذشتند' و بدهولپور مذکور رفتند- بیگمان نیز میخواستند که در کشتي نشسته از آب بگذرند-

علالت شاهزاده همایون میرزا

در این اثنا عرضه داشت مولانا محمد فرغولي از دهلي آمد- نوشته بود که همایون میرزا بیمار اند' و حالی عجبي دارند' بشنیدن این خبر حضرت بیگم زودی زود متوجه دهلي مي باید شوند' که میرزا بسیار بی طاقتي میکنند- بمجرد شنیدن این خبر حضرت آکام بی طاقتی کرده- مانند تشنهٔ که مهجور آب باشد بجانب دهلي متوجه شدند- در متهرا رسیدند' چنانچه شنیده بودند از آن ده چند مضعوف و مجهول بچشم جهان بین خویش دیدند؛ و از آنجا هر دو مادر و پسر' مانند عیسیٰ و مریم' متوجه آگره شدند-

در حینی که باگره در رسیدند' این حقیر همراه همشیره ملازمت آن حضرت فرشته خصال رفته کردم؛ چون ضعف ایشان پیشتر از پیشتر بود در این وقت'

همایون بدهم ''- درین اثناء حضرت آکام و همه فرزندان گریه و بی طاقتی کرده گفتند ''که خدای تعالی شما را در مسند بادشاهی سالهای بسیار و قرنهای بیشمار در امان خود نگاه دارد، و همه فرزندان در قدم شما بکمال پیری برسند ''-

علالت و وفات شاهزاده آلور میرزا

بعد از چند روز آلور میرزا بیمار شدند، و بیماری ایشان بدرد شکم کشید که هر چند اطبا علاج کردند- بیماری ایشان پیشتر از پیشتر شد- آخر بهمان بیماری از عالم فاني بعالم جاوداني خرامیدند - حضرت بادشاه بسیار تأسف و غم خوردند- والدهٔ میرزا آلور که دلدار بیگم باشند، از غم و غصه آن فرزند، که نادر جهان و یگانهٔ عصر بود، سودا پیدا کردند- چون دلگیری از حد گذشت حضرت بادشاه بآکام و بیگمان گفتند ''بیائید، بسیر دهولپور برویم''- و خود در کشتي نشسته بسعادت و سلامت از آب

آکام میخواستند که پیاده شوند؛ بادشاه بابام نماندند، و خود در جلوی آکام تا خانه خود پیاده آمدند۔

در آگره رسیده بودند که خبر آوردند که بیگمان از کابل می آیند؛ حضرت بادشاه بابام پیشواز آکه جانم، که عمهٔ کلان من و خواهر کلان حضرت بادشاه بابام بودند، تا نوگرام پیشواز رفتند۔ و همه بیگمان در ملازمت آکه جانم در منزل ایشان ملازمت کردند؛ خوشحالیها نمودند، و سجدات شکر بجا آوردند، و متوجه آگره شدند۔ بهمه بیگمان حویلیها عنایت فرمودند، و بعد از چند روز بسیر باغ زرافشان[۱] رفتند۔

و در باغ مذکور وضو خانه بود، آنرا که دیدند فرمودند "دل من از سلطنت و بادشاهی گرفته، در باغ زرافشان بگوشه بنشینم، از برای خدمتگاری طاهر آفتابچی بمن بسیار است؛ و بادشاهی را به

---

(۱) اسم باغیست در آگره۔

مردم غنیم و بیگانه دانند که کومک آمده٬ رسیده٬ و بوقت آمده - هرکه این رای و تدبیر را شنید بسیار پسندید -

و صباح آنکه ماه جمادی الاولی سنه ۹۳۳ ه نه صد و سی و سه بود - در دامن کوه سیکري٬ که الحال فتح پور بر بالای آن کوه آبادان شده٬ به رانا سنگا جنگ صف شده٬ بعنایت الٰهي فتح کردند و غازي شدند -

قدوم بیگمان شاهي در هندوستان

بعد از فتح رانا سنگا٬ بعد یک سال٬ آکام٬ که ماهم بیگم باشند٬ از کابل بهندوستان آمدند - و این حقیرهم همراه ایشان پیشتر از همشیرها آمده - حضرت بادشاه بابام را ملازمت کردم - و آکام در کول(۱) رسیدند که حضرت بادشاه دو محافه سه رکیب فرستادند؛ از کول بآگره ایلغار کرده رفتند - حضرت بادشاه بابام تا اسپ آوردن تحمل نکردند٬ و پیاده روان شدند -

---

(۱) موضع نزد علیگده (۲) سوار

و طلا آلات و نقره آلات از پیاله و صراحی وغیره همه را شکسته بفقرا و مساکین بخش کردند -

و فرمانها باطراف وجوانب بتاکید تمام فرستادند که از باج و تمغا و زکاة حبوبات[١] و تکلیفات نامشروع همه را معاف کردیم ، که هیچ احدی و فردی مزاحمت بحال آمد و رفت سوداگر وغیره نرساند ، تا مرفة الحال و فارغ البال آمد و رفت نماید -

روزی که به راناسنگا جنگ خواهد شد ، در شب ان قاسم حسین سلطان نواسه دختری سلطان حسین میرزا که پسر عایشه سلطان بیگم باشد ، از خراسان آمده در ده کروهی[٢] رسیده حضرت را از استماع این خبر خوش حالی کلی روی نمود - فرمودند که "چه مقدار کس همراه دارد؟" چون تحقیق نمودند سي چهل سوار بود - في الحال هزار سوار مسلح و مکمل نیم شب فرستادند ، که همان شب همراه شده آمدند ، تا

---

(١) حبوبات عشر محاصل زراعت - (٢) کروهي دو میل

که اگر مردم شکست خورند ' نَعُوْذُ بِاللهِ ما کجا و وطن وشهر ما کجا که کار بمردم اجنبي و بیگانه مي افتد - پس همه بهتر که خود را باین در شق قرار باید داد که اگر غنیم را مي کشیم غازي مي شویم ' و اگر کشته مي شویم شهید مي شویم ' بهر در تقدیر بهبود است و درجه عظمی و مرتبهٔ علیاست - "

همه یکدل شده قبول کردند ' بزن طلاق و مصحف سوگندا خوردند و فاتحه خواندند و گفتند " بادشاه! انشاءالله تعالی تا رمقی در جان و در بدن خواهد بود ' در جان سپاری و جان نثاری خود را معاف نمیداریم - "

قبل از جنگ رانا سنگابه ' دو روز پیشتر ' حضرت بادشاه از شراب توبه کرده بودند ' بلکه از جمیع مناهی توبه کردند - و بجهت موافقت ومتابعت چهار صد جوان نامی که دعوی مردانگي و یکدلی و یک جهتی مي نمودند ' در آن مجلس بطفیل حضرت بادشاه آنها نیز توبه کردند ' و جمیع آلات مناهي

رانا از طرف مندو (هندو) پیدا شد بلشکر بیعد-
از امرا و راجها و رانا هر کدام که آمده حضرت
بادشاه را ملازمت کرده بودند' هر همه باغي شده
به رانا رفته پیوستند' قریب دولک سوار جمع شده-
درین ولا محمد شریف منجم با مردم لشکر گفته
که مناسب دولت آنست که حضرت بادشاه جنگ
نکنند- لشکر بادشاهی را عجب حیراني دست داد'
و بسیار متفکر و متألم شدند' و اظهار بی دلی
مي نمودند' و مردم لشکر را چون باین حالت
دیدند' ملاحظهٔ کلی نمودند- چون غنیم نزدیک
رسیدند' تدبیری که بخاطر مبارک ایشان رسید
این بود' که جمیع امراء و خوانین و سلاطین و
وضیع و شریف و صغیر و کبیر که از گریختهگان و
باغی آنچه مانده بودند باقي را حکم فرمودند'
که همه جمع شوند- هر یک جمع شده آمدند-
فرمودند که "هیچ میدانند که میان ما و وطن و شهر
مالوف ما چند ماهه راه است خدا ازان روز نگهدارد

بهلول لودي جنگ صف کرده بعنایت الهی غالب آمدند؛ و سلطان ابراهیم داران جنگ کشته گشته - و این فتح محض از عنایت الهي بوده' از برای آنکه سلطان ابراهیم یک لک و هشتاد هزار سوار داشت و تا هزار پنج صد زنجیر فیل مست' و لشکر حضرت بادشاه خود مع سوداگر و نیک و بد دوازده هزار کس بوده؛ سپاهي کار آمدني' نهایتش شش هفت هزار کس بود - خزانه پنج بادشاه بدست ایشان افتاد؛ و همه را بخش کردند - دین اثناء امرای هندوستان عرض کردند '' در هندوستان عیب است خزینهٔ بادشاهان ماضي را خرج کردن' بلکه خزینه را اضافه نموده نموده جمع کنند؛ و حضرت بر عکس آن کردند که تمامي خزینه‌ها را بخش کردند '' -

بغاوت در هندوستان

بعد از فتح سلطان ابراهیم' بعد از یکسال'

و قاسم بیگ که در کابل بود عرضه داشت فرستاد
که ''شاهزاده نو تولد شد - بشگون فتح هند و تخت
امانش گستاخي کرده نوشته ام دیگر بادشاه صاحب
اند' هرچه رضای ایشان' بادشاه در ساعت میرزا
هندال نام نهادند -

فتح هندوستان

و از سنه نه صد و بیست و پنج درین هفت
هشت سال چند مرتبه لشکر بجانب هندوستان کرده
اند' دیر مرتبه ولایتی و پرگنه تسخیر مي نموده اند ؛
مثل بهیره و بجور و سیالکوت و دیپالپور و لاهور
وغیره' تا آنکه مرتبهٔ پنجم روز جمعه غرهٔ صفر
سنه ۹۳۲ ھ نه صد و سي و دو از دیه یعقوب نزول
اجلال' کوچ بکوچ متوجهٔ هندوستان شدند ؛ و لاهور
و سر هند و هر ولایت که در سر بود فتح کردند -
بتاریخ هشتم ماه رجب روز جمعه سنه ۹۳۲ ھ در
پاني پت بسلطان ابراهیم بن سلطان سکندر بن

حملهٔ هندوستان

دایم درین هوس بودند که در هندوستان درآیند واز سست رای امرا و نا موافقی برادران میسر و مسخر نمي شد' آخر الوقت که برادران رفتند و از امرایان همچون کسی نماند که خلاف مقصود ایشان توانند حکایتی کرد - در سنه ۹۲۵ ه نهصد بیست و پنج بجور را بجنگ در دو سه گری (۱) گرفتند و مردم بجور قتل عام کردند -

و در روز مذکور ملک منصور یوسف زي' که پدر افغانی اغاچه باشد' حضرت را ملازمت برد - حضرت بادشاه دخترش افغاني آغاچه را گرفته در عقد خود در آوردند' و ملک منصور را رخصت دادند - و اسپ و سروپای بادشاهانه - عنایت فرمودند که رفته مردم و رعایا ، غیره را آورده بوطن‌های خود آبادان سازد -

---

(۱) گری - گهنگه گهڑی

کورکان باغي شده اند ، و کابل را قبل دادند - بمردم کابل حضرت بادشاه فرمانهای دلداری و دلاسای نوشته فرستادند که '' مردانه بباشید ، ماهم آمدیم در بلای کوه بهی ماه روی آتش خواهم انداخت ، و شما هم در بالای خزانه خانه آتش اندازین ، تا دانیم که از آمدن ما خبردار شده اید ؟ وقت صبح از آن جانب شما و ازین جانب ما مقابله غنیم خواهیم شد '' اما تا آمدن مردم قلعه حضرت جنگ کرده و فتح کرده بودند -

ازدواج و اولاد پادشاه بابر

کابل را از قبل میرزا خان خلاص ساخته خدای تعالی بایشان ارزاني داشت - و دران وقت بیست و سه ساله بودند و هیچ فرزندی نداشتند ، و در آرزوی فرزند بسیار بودند - و در هفتده سالگی از عایشه سلطان بیگم دختر سلطان احمد میرزا ، دختري تولد شده بود و در سه ماهگی فوت

شد، و گرفتن کابل خدای تعالی مبارک کرده که هشده فرزند شد - گرفتن کابل را شگون گرفته بودند که همه فرزندان در کابل شده اند غیر دو بیگم که در خوست شده اند -

ولادت همایون

تولد حضرت همایون بادشاه که پسر کلان حضرت فردوس مکانی اند - ولادت مبارک ایشان در سه شنبه چهارم ذي قعده سنه ۹۱۳ ه نهصد و سیزده ، و در همان سال حضرت فردوس مکاني خود را فرمودند به امر او سائر الناس که مرا بابر بادشاه گوئید ، و الا اوائل قبل از تولد حضرت همایون بادشاه میرزا بابر موسوم و مرسوم بودند ، بلکه همه بادشاه زادهای را میرزا میگفتند ، و در سال تولد ایشان خود را بابر بادشاه گویانیدند - تاریخ تولد حضرت جنت آشیانی ''سلطان همایون خان'' یافته اند و دیگر ''شاه فیروز قدر'' یافته اند -

آنکه چند مرتبه بضرب شمشیر فتح سمرقند کرده اند - آخر چنین قرار دادند که یک مرتبه بادشاه زانوزده دریابند - بدیع الزمان میرزا از جهت تعظیم بادشاه پیش آمده دریابند -

چند روز که در خراسان بودند میرزایان هر کدام تکلیف میزبانی می نمودند و جشنها می کردند ' و تمامي باغات و محلات را سیر مینمودند - میرزایان تکلیف زمستان نمودند که توقف نمایند که بعد از زمستان به ازبک جنگ میکنیم ' اما اصلاً و قطعاً نتوانستند بجنگ قصد ملا -

مدت هشتاد سال خراسان را سلطان حسین میرزا آبادان و معمور ساخته بود ' اما میرزایان تا ششماه نتوانستند که جای پدر را نگاه دارند - و چون بادشاه ایشان را بي پروا دیدند بجهت خرج و اخراجات ایشان جاها تعین نموده بودند و به بهانۀ دیدن آنجاها بجانب کابل روان شدند -

شنیدند که میرزا خان و میرزا محمد حسین

از خدا میطلبیدند - عاقبت الامر بسوی ایشان روانه گشتند - در اثنای طی طریق خبر آمد که سلطان حسین میرزا شنقار شدند(۱) امراء حضرت بادشاه بعرض رسانیدند که "چون سلطان حسین میرزا شنقار شدند، مناسب آنست که برگشته بکابل باید رفت" حضرت فرمودند که "چون این مقدار راه آمده ایم بمیرزا عزا پرسي نموده بر برویم" - عاقبت الامر متوجهٔ خراسان شدند - چون از تشریف آوردن بادشاه که میرزایان شنیدند همه باستقبال روان شدند، غیر بدیع الزمان میرزا که بر نتوق بیگ و ذوالنون بیگ که امرای سلطان حسین میرزا بودند - چنین گفتند که: "چون پادشاه از بدیع الزمان میرزا خوردند پانزده ساله مناسب چنانست که بادشاه زانوزده دریابند" - درین اثنا قاسم بیگ گفته که بسال خوردند اما بتوره(۲) کلانند، از برای

(۱) شنقار شدن فوت شدن (شنقار نام جانورے نایاب است)
(۲) توره قواعد سلطنت چنگیز خان

جهانگیری بحضرت ما روی نموده، کم کس را روی نموده باشد - و آنقدر دلیری و مردانگي و تحمل که بآن حضرت معارک[1] و مهالک[2] روی نموده، از کم بادشاهي منقول است - دو نوبت بضرب شمشیر فتح سمرقند کرده؛ مرتبهٔ اول حضرت بادشاه بابام دوازده ساله بوده اند؛ و مرتبه دوم نوزده ساله بوده اند؛ و مرتبه سیوم بیست و دو ساله بوده اند -

جنگ به اورنگ

درین اثنا فرمانهای سلطان حسین میرزا[3] بتاکید آمدند که "ما خیال جنگ باوزبک[4] داریم، اگر شما هم بیائید بسیار خوب است، حضرت آنمعني را

---

(۱) جمع "معرکة" بمعني جنگ وجدل

(۲) جمع "مهلکة" بمعني مقام هلاکت

(۳) عموی پادشاه بابرکه حاکم خراسان بود

(۴) یکی از قبائل ترک

در اول این جزو از واقعهٔ حضرت بادشاه بابام[1] نوشته میشود - اگرچه در واقعه نامهٔ حضرت بادشاه بابام این سخنان مذکوراست - بنابر تیمناً و تبرکاً نوشته میشود -

شجاعت و تردداتِ بابر

از زمان حضرت صاحب قرانی[2] تا زمان حضرت فردوس مکانی از سلاطین ماضیه هیچ کس برابر ایشان تردداتِ نکرده - در دوازده سالگی بادشاه شدند، و بتاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنه نهصد و نه درخطه دلکشای اندجان که پای تخت ولایت فرغانه است، خطبه خوانده؛ مدت یازده ساله کمال در الکه ماواء النهر با سلاطین چغتیه و تیموریه و اوزبکیه جنگها و تردداتِ نموده اند که زبان قلم از شرح تعداد آن عاجز و قاصر است - و آنقدر محنت و مهالک که در باب

(۱) پدرم　　(۲) پادشاه تیمور

انتخاب از همایون نامه

مصنفهٔ

گلبدن بیگم

ـــ*ـــ

حکم شده بود که : "انچه از راقعه فردوس مکانی[1] و حضرت جنت آشیانی[2] مي دانسته باشید، بنویسید" - وقتیکه حضرت فردوس مکاني از دار الفنا بدار البقا خرامیدند این حقیر هشت ساله بود و بیان راقع شاید کمترک بخاطر مانده بود - بنابر حکم پادشاهی آنچه شنیده و بخاطر بود نوشته میشود -

---

(۱) پادشاه بابر (۲) پادشاه همایون

بادشاه اکبر بود) بهندوستان مراجعت کرد، در سنه ۱۵۷۶ ع برای ادای فریضهٔ حج به حرمین شریفین رفت، در سنه ۱۵۸۱ ع بازگشت، در سنه ۱۵۹۰ ع همراه مادر بادشـاه اکبـر به کابل رفت، در سنه ۱۰۱۱ هجري (مطابق ۷ مئی سنه ۱۶۰۳ ع) داعي اجل را لبیک گفت -

در سنه ۱۴۸۷ ع گلبدن بیگم به ایمای بادشـاه اکبر " همایون نامه " تالیف کرد، و در مقدمهٔ آن کتاب گوید :—

" حکم شده بود که آنچه از واقعهٔ فردوس مکان (بادشـاه بابر) و حضرت جنت آشیاني (بادشاه همایون) مي دانسته باشید بنویسید - وقتیکه حضرت فردوس مکانی از دار الفنا بدار البقـا خرامیدند، این حقیر هشت ساله بود، میان واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود بنـابر حکم پادشـاهی انچه شنیده بخاطر بود نوشته مي شود -

مسز اے بیورج این کتاب را بزبان انگـریزي ترجمه نمود رویال ایشیاتـک سوسایتي لنـدن او را در سنه ۱۹۰۲ ع شائع کرده است -

---

گل بدن بیگم

گل بدن بیگم یکی از دختران باد شاه بابر، فاتح هند بود، ولادت او در سنه ۹۲۹ ه مطابق سنه ۱۵۲۳ ع واقع شد - مادر او صالحه سلطان ملقبه به دلدار بیگم دختر سلطان محمد میرزا والي سمرقند بود - چون گلبدن بیگم دو ساله شد ماهم بیگم والده همایون پادشاه اورا در محل خود برده پرورش کرد - در هشت سالگی او پدرش باه‌شاه بابر از این دنیا فاني بعالم جاوداني خرامید، و چون ده سال شد ماهم بیگم بتاریخ ۱۳ شوال سنه ۹۴۰ ه ازین عالم رحلت نمود، یک سال بعد گلبدن بیگم بخانه مادرخود (دلدار بیگم) بر گشت -

برادرش بادشاه همایون او را بسیار دوست میداشت همینکه بدست شیر شاه هزیمت یافت درسنه ۱۵۳۹ ع به آگره مراجعت نمود گلبدن بیگم آنجا مي ماند - در این اثنـاء در عقد نکاح خضر خواجه خان آمد - خان مذکور یکی از وابستگان دربار پادشاه همایون و پادشاه اکبر بود، و نیز والي صوبه پنجاب بوده است -

چون همایون ازهندوستان به ایران گریخت گلبدن بیگم درکابل اقامت نمود؛ وباز درسنه ۱۵۵۷ ع (که در سال دوم تخت نشیني

که خوب و زشت دنیا دیده شایشته خدمت پادشاهي است،، فرمود، بازارگانرا بحمام بردند، و دستی جامه پر قیمت بار دادند، و خزینه را بدو سپرد و او بخزینه داري مشغول شد - شاه را وزیري بود، او را بد آمد و حسد میبرد، و مي جست که از بدي او سخنی گوید - اتفاقاً روزی بازارگان در خزینه بود، در پهلوی خزینه خانهٔ بود که دختر شاه در آنجا مي شد - و ایشانرا رسم چنان بود که در هر شش ماه شاه یکدفعه دختر را مي دید - از قضا موشی میان دیوار خانه‌را سوراخ کرده بود، و ماهی بود که دختر بتماشا رفته بود، و در این روزگار بازارگان میخي بدیوار میزد جهت مصلحتی - از آنجا که سوراخ موش بود، خشتی بخانه افتاد، راه پدید شد -

بازارگان بدست خود گلي ساخت و آن سوراخ را استوار کرد - اتفاقاً وزیر دید که دست در گل زده است، و سوراخ استوار میکند - زود بنزد بادشاه

زندانیانرا هم تماشا بکنیم - هر شش نفر بزندان آمده سیر مي نمودند ؛ ناگاه چشم آنها در گوشه ببازارگان افتاد که در زیر بارگران بود ، تعجب نمودند ، و احوال پرسیدند - قصه خود را روایت نمود ؛ آنهانرا آتش در جگر افتاد - گفت : "غم مخور که ما ترا خلاصي دهیم ، از آنجا بسرای شاه آمدند -

کلانتر غواصان گستاخ بود ، بجهت آنکه از کودکی با بادشاه بزرگ شده بود ؛ چون چشم شاه بر او افتاد احوال بازارگان را شرح داد که آن مرواریدها را ما بدو داده ایم ، و جوهري بر او ظلم کرده است - شاه در حال فرمود - بازارگانرا از بند بیرون آوردند ، و جوهري را حاضر کردند که این چه واقعه است ، - لرزه بر اندامش افتاد - شاه گفت : "چرا در حق این مرد ستم کردی ؟" جوهري خاموش گشت - فرمود تا سیاست کنند و ندا زنند که هر که با غربا تهمت کند چنین سزای او است - پس فرمود تا رختهای جوهري را ببازارگان دهند ، و گفت : " این مردی است

که مرواریدها را بفروشم ؛ و خود را مستعد سازم - مرواریدها را ببازار آورده بدر دکان جوهري مردم بسیار دید ؛ و مرواریدها را بوی داد - جوهري چون آنها را دید حیران گردید ؛ و بازرگان را گفت : " هیچ شک ندارد که اینها را دزدیده " جوهري دست در گریبان او کرده فریاد بر آورد " که مال مرا بردي و نعمت من چه کردي " - این نزاع درمیان آنها بلند شد - مجملاً هر دو بدر سرای پادشاه آمدند - چون در آن شهر جوهري را معتمد می‌دانستند ؛ حرف او را باور کردند - بازرگان فریاد بر آورد که من خبر ندارم - جوهري میگفت : " خانه مرا سوراخ کرده ؛ و مرا صندوقي بود ؛ پر از جواهر و مروارید ؛ آنرا بردي ؛ اکنون سه دانه از آن در دست تو یافته‌ام ؛ اگر شاه فرماید باقي را از تو طلب کنم " - شاه در دم فرمان داد - بازرگانرا مقید بزندان بردند تا مدت دو سال در زندان بود - از قضا آن غواصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند - گفتند : " بیائید تا

فرو رفتند - هر یک یکدانه مروارید آوردند که در خزینه هیچ پادشاه مثل آن نبود - باو دادند - بازرگان مروایدها گرفت، و بادل خوش روی براه نهاد، و از دریا گذشت -

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند، بازرگان، از ترس سه دانه مروارید را در دهان نهان نمود و دزد آن هیچ گمان نمي بردند که او را چیزی هست، بحکم آنکه نان از ایشان مي‌خورد - القصه چون قدری راه رفتند، بازرگان خواست سخن گوید، مروارید از دهانش افتاد، دزدان چون دیدند مروارید ازو گرفتند، و او را شکنجه نمودند، که آنچه در دهان داشتي پیدا شد و آنچه در دل داري بگو - بازرگان از سختي شکنجه بی‌خود گشت، و دزدان او را گذاشته در رفتند -

چون ساعتی در گذشت بهوش آمد آن سه دانه دیگر را با خود دید، شاد شد و قوت گرفت، روی براه نهاد - بشهری رسید، با خود گفت: ''بهتر آنست

غاری نهان کرد- اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت، در شب آمد، غلها را برد- دهقان نسخها بخواند آنچه ده یازده بود بزیادتي داد- بازاگان دهقان را دعا کرد- و گفت: "من هرگز گمان نبردمي که تو ده یازده بمن بدهي و من ده یازده را برداشته‌ام، بروم بیارم"- دهقان کسی همراه او کرده پی غله رفتند- چون بغار رسیدند دانه نبود- بازرگان متحیر شد و انگشت بدندان گرفت-

هر کرا بخت واژگون گردد،

رایت نصرتش نگون گردد-

این خبر بدهقان رسید از او بد آمده فرمود، او را از ده بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد- بازرگان بیچاره شد روی براه نهاد، و بدریای رسید که در آنجا غواصان بودند- غواصی او را شناخت، از احوال او پرسید، چون حال خود گفت، - برو رحم نمودند- زیرا گفتند: "بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم" هر شش غواص بدریا

و دهقان آن موضع مرد کریم الخلقي بود، و اسباب بسیار داشت - چون بازرگان را دید دانست که غریب است - فرمود که طعام آوردند - بازرگان از خوردن طعام فارغ شد - دهقان از او احوال پرسید - از رنجها، که بر سر او آمده بود، گفت: دهقان را بر حال او رحم آمده، جبه و دستاری بوی داد و گفت: "غم مخور، در نزد ما، باش که همه اسباب ترا راست کنیم" - بازرگان دهقان را دعا کرد، دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت: "باید ملک و زراعت مرا مشرف شوی و انبار بدو سپرد و ده یازده را بدو اطلاق کرد - بازرگان خوشدل شد، ملک و اسباب او را نگه میداشت، و در سعي میکوشید - چون خرمن‌ها بر گرفته و غله‌ها جمع شد - بازرگان حساب کرد حق ده یازده بسیار دید با خود گفت: اگر دهقان حق مرا ندهد من حق خود را پنهان کنم، و اگر حق مرا داد غلها را بدهقان دهم - و جمله را حساب کرده ده یازده را برداشت، و در

آن نهاد که غله در سال نو گران بشود، و او را منفعتی گردد - آن سال غله بسیار شد - گفت : نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود" قضا را آن سال باران بسیار بارید، و در انبار آب در آمد، غله ترشد، و کرم در او افتاد، و بوی بد پیدا کرد، و مردم از بوی او نفرت میکردند - بازارگان را موکلی باز داشتند تا انبار را پاک نموده برون ریختند - سوداگر مفلس و متحیر ماند و گفت : "از خاموشي چیزی در نمي آید، خانه را فروخت، و مایه حاصل نموده، بجماعتی همراه شد، و در کشتي نشست - و بعد از سه شبانه روز کشتي غرق شد، و مردمان هلاک شدند، و بازارگان بر تختهٔ پاره بند شد، و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد - بعد از چند گاه بخشکی بر آمد گرسنه و برهنه، روی در بیابان نهاد - و چون فرسنگي راه رفت، از دور موضعی پیدا گردید - گفت : "هرآنیه آنجا رو برم" - چون پیش آمد، دید آبادانی است و باغهای پر میوه

سعی کرده باشد؛ خدا میداند که من ازاین افترا بی گناهم، ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال ازوی بر گشت، بعد ازان هر چند جهد نمود براد خود نمیرسید،" شاه گفت "که آن چه گونه بوده" بختیار زبان بگشود، بادشاه را دعا کرده گفت: —

چنین آورده‌اند که در شهر بصره مردی بود، از بازارگان جهان با نعمت بیقیاس - از قضای چرخ و گردش فلک بدمهر روزگار نورانی او مبدل بظلمانی گردید؛ سعد آسمانی از وی برگشت و نحس بد رو نهاد درمدت اندک مالش بزیان شد، هرچند بازارگانی کرد بجزضرر چیزی نمي شد - اتفاقا در آنحال غله خیلی گران بود - بازارگان با خود اندیشید که مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست؛ مصلحت آن به که این باقي مال را غله بخرم، در سال دیگر هم غله قیمت کند، و مرا مبلغي کفایت شود - بازارگان انباری گرفت و هرچه داشت غله خرید، و چشم بر

خود میرسانم که دیگران را عبرت گردد''۔ بختیار را بردند۔ وزیر هم برگشت و گفت: ''تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود''۔

داستان دوم

''حکایت بازرگان برتافته بخت''

روز دیگر وزیر دوم نزد شاه آمد، و زبان مبالغه و الحاح کشود، ''که این دزد بچه را در زندان نگه داشته، باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد، که عبرت دیگران شود''۔ شاه فرمود بختیار را آوردند، پس جلاد را طلب کرد و بختیار را گفت: ''فرموده ام که تا بیخ درخت عمرت را از زمین حیات برکنند، که مفسدان عالم را عبرت شود'' بختیار گفت: ''زندگانی بادشاه دراز باد؛ اگرچه من درین مقام که ایستاده ام وقت وداع جان و فراق جهان است، اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که درین وقت بیگناهی خود را معلوم ننماید، بخون خود

نکني ' بيايم ترا فرو گيرم و سر شاه را جدا کنم و اين مملکت را بر خود راست کنم ' تا به بينم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت ' چون تو چنين گوئي بادشاه او را سياست کند ' و از تو تهمت برخيزد '' - ملکه گفت : '' من چون اين افترا در گردن خود نهم ؟ '' وزير گفت: '' او خون ناحق بسيار ريخته ' و خون او مباح است ؛ هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفيلم '' القصه ملکه قبول کرد ' وزير بيرون آمد ' با روی تند شاه گفت : '' چه شنيدي ؟ '' گفت : '' آنچه من شنيدم طاقت گفتن ندارم '' - پادشاه ملکه را بخواند ' و خلوت کرد ' و از حقيقت حال پرسيد - آنچه وزير تعليم کرده بود تمامی را بشاه گفت - شاه ملکه را گفت : '' عذر راست ميگوی ' گناه منست که اين دزد بچه را مقرب الحضرت نمود ' تا امروز اين خيانت کرد '' - پس بفرمود بختيار را برده مقيد نمودند ' و بزندان بردند - و گفت : '' چون اجل در آيد او را بسزای

که از مستی شمشیر گرفته باشم ' تا کسی قصد من نکند ' و از غایت سرمستی یا از بدبختی بدینجا رسیده باشم ' من پیش از این خبر ندارم ' وزیر گفت : '' اگر شاه دستوری دهد در حرم روم و از ملکه سوال کنم '' شاه اذن داد - وزیر بحرم درآمد ' و در نزد ملکه نشست و گفت : '' ای جان پدر این چه سخن است در حق تو میشنوم '' ملکه گفت : '' نمیدانم '' - وزیر گفت : '' اگر گواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم ' - اما دل بادشاه آزرده است ' باید طریقی کرد که دل شاه از تو خوشنود شود ' و این تهمت از تو برخیزد - '' ملکه گفت : '' من هیچ تدبیر نمیدانم '' وزیر گفت : خواهي دل شاه از تو خوب شود مصلحتی که من گویم چنان کني ' اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو : ' این دزد بچه را آوردی ' و مقرب الحضرت نمودی ' و او را گستاخ کردی ' کرات مرات پیغام فرستاد که باید با من سرور آوری ' اگر چنین

صبح گردید - بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند' و دعا و ثنا بجای آوردند - اما شاه سخن نمي گفت' و اثر غیرت در روی او پیدا بود - وزیر نخستین' که در نزد او گستاخ بود' بزانو در آمده شاه را ثنا گفت' و از اثر غیرت پرسید' و از این کیفیت آگاهی یافت - وزیر باخود گفت : "اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد برد" بعد از آن شاه را گفت : "کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده' و دزدی کرده و خون ناحق ریخته' چه لایق خدمت شاه میشود' باید او را باذای تمام بکشند' که همه جهانیانرا عبرت گردد" - شاه فرمود' بختیار را آوردند - گفت : "ای حرام زادهٔ بدبخت ! من ترا بجان امان دادم و مقرب الحضرت نمودم' تو بر من خیانت اندیشیدهٔ' و قصد حرم سرای من کني' و با شمشیر بجای خواب من آئي" بختیار را آب از دیده روان نمود' وگفت : "مرا از این خبر نیست' اما روان باشد

دید ' ندانست کجا باید رفت - در سرای فرشها انداخته و شمعها افروخته ' دید تختی از عاج و جامهٔ حریر و دیبای انداخته ' جای خواب بادشاه بود - از غایت مستی بر سر تخت بر آمده ' شمشیر در پیش نهاد ' و خوابید - پادشاه آمد که در جای خود بخوابد ' بختیار را دید ' هی بروی زد که ای بدبخت در اینجا چه می کنی؟ بختیار از جا می برجست و بر سینه بادشاه زد ' و از تخت بیفتاد ' و باز بخواب رفت - شاه غلامان را خواند ' بختیار را بر بستند ' و خود شمشیر کشیده ' بنزد ملکه رفت و گفت : " راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که او بی رهنمون نتوان آمدن " ملکه متحیر شد و گفت : " ای شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست ' و کرا زهره این سوال که پادشاه میفرماید ' مرا بیش کم گناهی نیست ' اگر من بیچاره را کشتی ' هر آئینه نادم خواهی شد " - شاه فرمود : " ملکه را نیز ببندید " و پادشاه شب قرار نداشت ' تا

تو خواهی شد“ بختیار دعا و ثنای شاه را کرد‘ و خدمت بجای آورد - شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد و او بخزینه‌داری مشغول شد‘ و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط میکرد - هر روز در حضور شاه مقرب تر مي شد‘ تا بحدیکه رای و تدبیر باوی میکرد‘ و هر روز که نمي آمد‘ کسی را در عقب او میفرستاد - مجملا بختیار مقرب الحضرت شد -

و این شاه ده نفر وزیر داشت‘ بروی حسد بردند‘ وکینه باوی نمودند‘ با یکدیگر اندیشیدن که باید طلسمی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم - از قضا روزی بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده؛ اندک اندک میخورد - ناگاه خوابش برد‘ تا نماز خفتن شد - دربانان درها را بستند‘ و بمقام خود رفتند - بختیار ازروی حزم در را کشود‘ تا در خانه خود آید - از غایت مستی نفهمید که کجا مي رود - اندکی رفت درهای بسیار

که راست میگوید و گفت : ''تورا بجان اما دادم
اما در خدمت من باش '' خداداد زمین ادب بوسه
داد، حلقهٔ بندگي درگوش نمود، دعا وثنای شاه را
کرد، و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمود۔
قبا و کلاه با او داد، و گفت: نام ترا بختیار نهادم
بعد از این کار بخت با تو یار خواهد شد۔ '' آخور
سالاری را بدوداد واو امیرآخور شد۔ شاه فرمود که
آن دزدان را عهد دادند دیگر دزدی نکنند، و درین
ولایت نمانند۔ القصه بختیار شب و روز در خدمت شاه
مي بود، وشاه را هر روز مهر بر او زیاده تر میشد۔ بختیار
طویله اسپانرا نگه میداشت۔ در اندک مدت اسپان
چاق و فربه شدند۔ روزی شاه بنزد اسپان آمد،
همه را فربه دید۔ دانست که از اهتمام امیرآخورست
با خود گفت : ''کسی در چنین خدمت خازني را
شاید نه آخور سالاری را'' فرمود که بامن بیا۔
چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داده،
مهرها را بدو سپرد، وگفت : ''بعد ازین خزانه دار

خدا داد را بیش طاقت نماند - نعرهٔ بزد و سي هزار مرد جنگي را هلاک نمود -

قضارا مرکب خدا داد پایش بسوراخ موشي رفت؛ خدا داد افتاد - او را گرفتند، و فرخسوار نیز گرفتار شد - جمله را بند کردند، و بشهر آوردند، و بدر سرای آزاد بخت بردند - شاه فرمود تا همه را بیاوردند - چشم آزاد بخت بر خدا داد افتاد؛ مهری در دل او پیدا شد؛ و در روی خداداد مي نگریست و با خود مي گفت: ''که اگر پسر من مي ماند اکنون باین درجه رسیده بود'' - هرچند که شاه جهد میکرد، که چشم ازو بر دارد، نتوانستي - اورا پیشتر خوانده گفت: ''ترا چه نام است؟'' گفتند: ''خدا داد'' شاه گفت: ''بدین روی و جمال که خدا بتو داده است، دزدی مي کني و مال خزانه میخوري؟'' خدا داد گریست وگفت: ''خدا دانا است که مرا درین کار رضای نبوده، و لقمهٔ نانی بی غصهٔ نمیخورم -'' بادشاه دانست

خداداد نهاد ' و بوطن خود برد و بدایهٔ مهربانش سپرد - چندانکه بزرگ شد ' او را علم و ادب بیآموخت ؛ چون به شجاعت و مردانگي رسید ' چنان شد ' که تنها خود را بپانصد مرد میزدي -

فرخسوار او را چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبودی ؛ و او را با خود بدزدی و کاروان زنی بردی - خداداد را از آن امر شنیع بد آمدی ' و دلش بر اهل قافله سوختي ؛ چنانکه پدر را گفت: ''شما براه زدن میروید ' اگر در اینجا بمانم ' که کسی قصد قلعه نکند و مالها را نبرد ' بهتر شود'' - فرخسوار گفت : ''ای جان پدر ! بی تو جهان روشن نمي توانم دید ' اگر تو کاروان نمیزني ' روا باشد که آمده در گوشهٔ ایستي ' تا مرا از دیدار تو قوتی بود'' - القصه خداداد کاروان نمیزد ' واگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد - روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او مرد بودند و با دزدان در آویختند - فرخسوار مجروح شد ' و نزدیک بود که گرفتار گردد ؛

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملک خویشتن بر آمد، عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غرایب و بدائع و نفایس و تحایف بر شاه کرمان فرستاد - بعد ازان در ملک خود گذرانید و اندیشهٔ نداشت؛ مگر غصهٔ آن فرزند که برلب چاه مانده بود، و یقین می دانستند که او را همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدت گرما مرد - اما نمیدانستند که ایزد عزاسمه بکرم عمیم خود مشفقی را بحفظ او فرستد، و او را نگه میدارد -

مجملاً چنانست که در آن بیابان قومی بود، از دزدان، که کاروان میزدند، و مهتر آنها مردی بود شجاع؛ و نام فرخسوار بود - اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند، در حال فرخسوار بچه را دید، و پیاده گشت، و پسر را برداشت - گفت : ''بدین جمال جز شاهزادهٔ نیست''- و چون مروارید را دید، یقین کرد که شاهزاده است - و فرخسوار او را بفرزندی قبول کرد، و نام او را

تمام بشهر در آوردند، و منزل شاهانه بیاراستند - شاه کرمان پسر را فرستاد با در حاجب، تا آزاد بخت را ببزم آوردند؛ و مطربان بسماع مشغول شدند؛ و شرابهای لطیف گردان شد؛ چون نوبت بآزاد بخت رسید، آب در چشم آورد - شاه کرمان گفت: "دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است" آزاد بخت گفت: "ای شاه کرمان! چگونه دل خوش دارم که از خان مان برکنده شده ام، و ملک و خزینه در دست دشمنان مانده" شاه کرمان گفت: چه حاصل از ملک؟ آزاد بخت زبان بگشود، و بفصاحت و بلاغت آنچه بروی گذشته بود، بیان کرد - دل شاه کرمان بر او بسوخت - چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان بفرمود تا لشکر بیآراستند، و آزاد بخت را با لشکر بیکران بسوی شهر خود فرستاد - چون آزاد بخت لشکر آراسته بدر شهر رسید، سپه سالار هزیمت کرده، و جمله رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند -

دهان آنها خشک شده، چنانچه از حیات خودشان نومید شدند - دختر گفت: ''ای دوست من از رنجوری نمیتوانم رفت، تو باری جان بسلامت ببر'' پادشاه گفت: ''ای جان عزیز! مملکت از دست توان داد و محبت را نه'' - در آن معاملات بودند که زن پسری در آورد چون خورشید انور، که دشت از روی چون آفتابش روشن شد؛ و مادر فرزند را در کنار گرفت و دمی شیر داد - شاه گفت: ''بدانکه دل درین حال بفرزند نتوان داد؛ مصلحت آن به که او را درین لب چاه بر خدا بسپریم؛ و فضل او بی نهایت است که این کودک را ضائع نکند'' شاه را قبائی زربفت بود؛ بیرون آورده فرزند را در آن پیچیده، و ده دانه مروارید از بازوی خود کشاده، در بازوی پسر بست - و در فراق فرزند او براه نهادند - بعد از ده روز بنزدیک کرمان رسیدند؛ شاه کرمان را خبر شده فرموده، همه خدم و چشم باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزاز

فرو گرفتند - پادشاه ازین مشکل متحیر شده رو ری بدختر آورده گفت : '' این فتنه پدیدار شده زایندهٔ عشق تست ' تدبیر باید کرد نه این شب را امید روزی ' و نه این جنگ را نوید صلحی -

باران در صد ساله فرو نه نشاند
آن گرد بلا را که تو انگیختهٔ

حالا تدبیر در آنست که از این ولایت بحمایت شاه کرمان رویم ' که او از کریمان جهانست ' در جمله در سرای پادشاه دری بود نهانی در زمین ؛ شاه فرمود تا دو اسپ زین کردند ؛ سلاح پوشید و قدری مال برداشته ' و سوار شده از آن در نهانی در رفتند ؛ و روی در بیابان سر گردانی نهادند - قضا را زن شاه حامله بود ' و مدت نه ماه بسر آمده ؛ چون چند رر . _ مد ' برلب چاهی رسیدند که آب او تلخ تر از زهر بود ' و درنواحی چاه گیاه تلخ نیز بود - عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت ' و گرمی هوا در ایشان اثر نمود ؛ از تشنگی

که سر من ابراز ندهند؛ بر جان من و بر جان خود تان زینهار خورید'' - جمله امرای دولت سپه سالار را خدمت کردند و گفتند ''همیشه درمیان ما مقدم بوده و بر سروری افتخار نموده ایم، و بر مهتری تو استظهار کرده و این دولت از رای رفیع تست'' سپه سالار گفت: ''همه دانسته و آگاه باشید من تا بحال چه سعیها کرده، و این دولت را خالي از فتنه ساخته، و اقامت یافته؛ با چنین حقوق خدمترا، در نزد او این قدر آبرو نداشته، که فرزند مرا از راه برده، و دامن مردي بلوث ناجوان‌مردي زده'' -

سپه سالار این سخن بگفت، و از غیرت مردي آب از دیده میراند - جمله ارکان دولت گفتند: ''مدتی بود ما هم این غصه مي خوردیم، اکنون وقت آن آمد که ملک را بر اندازیم'' سپه سالار در گنج را کشوده، زر بلشکر داد؛ و سپاه بسیار جمع گشته؛ و قصد شاه نمودند، و چپ و راست او را

بادشاه قدم بر جادهٔ شرع نهاده بود ' اما خادم رفته و فتنه انگیخته بود ' و ماجرا بسمع سپه‌سالار رسانیده بود - دل پدر از جانب دختر مالامال خون گرفته ' اما شکر نامهٔ برای مصلحت نوشت ' بانواع شادکامی و امتنان و تهنیت و نیکنامی ' که '' این چه سعادتست مساعدت نموده ' و این چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است ' و شکر این تشریف بکدام زبان خواهم گفت ؛ اکنون که این تاج بر سر من نهادي ' هر چند بخدمت دیررسم ' عذر خواهم تقصیرها که نمودم توفیر بجای آورم '' - ظاهراً این کلمات را نوشت و عداوت نهفت -

اما پادشاه مستغرق لذات حضور وصال دختر سپه سالار بود ' و شب و روز در فکر و خیال او - چون ازین سخن ماهي بر آمد ' سپه سالار بزرگان و عیان را خوانده گفت - '' مرا با شما سریست ' و شما را راز نهفتن موجب حصول مدعاست ' و حقه ایست که مهر آن را خبر پیش کریمان کشادن نباید '

شود؛ مصلحت در آن است که دستوری دهي دختر را نزد پدر بریم، و این معنی را بسمعش رسانیم، تا سپهسالار از این تشریف منتها دارد، و لایق اساس و در خور طاعت خود دختر را با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد''- چون خادم سخن را تمام کرد، شاه را بر آمد - هی بزد که ''ترا چه زهره که مرا پند دهي؟ یا در پیش من حرف زنی؟'' - میخواست سیاست فرماید؛ نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده شود؛ خادم را براند، و عنان مرکب عماریرا گرفته و راه شهر را بر داشتند -

در وقتیکه طنابهای شعاع خورشید از مفاصل آفاق بر کندند، و جلباب سیاه بر فرق مشرق و مغرب افگندند، بشهر در آمدند؛ روز دیگر قضاة را بحضور طلبیده، و از دختر رضا خواسته، و بر وفق شرع عقد بستند - چون عقد منعقد شد، جمله دبیران ولایت نامه‌های تهنیت به سپهسالار نوشتند؛ و سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخت - اگرچه

بر آمد ' و گوشه عماریرا درید و انداخت ؛ چشم شاه بر عارض دختر افتاد ' دلش شکار شده ؛ صیدی می طلبید ' صید دختر شد -

* فرد *

تیری از آن غمزه دلدوز ' جست
بر جگرش آمد و تا پر نشست

عنان مرکب از دستش افتاده ؛ بخادم از فرط عشق گفت : '' تدبیر چیست که دل در برم نماند ' و عشق در سرم افتاد ' جمال دختر دلم را صید کرد ؛ اکنون صواب آن به که شخصی را نزد سپه‌سالار فرستیم ، او را بگوید که شاه دخترت را میخواهد ' راضي مي شوي یا نه ؟ '' خادم عرض کرد که : '' رای بادشاه عین مصلحت است ' اگر این سعادت را سپه‌سالار در خواب به بیند ' از شاهي در پیوست - نگنجد ؛ اما هر کاریرا طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست ؛ اگر این دختر را بشهر برند ' مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه بقهر میبرد ' و دشمنانرا مجال قیل و قال

دلش بگرفت ' و معتمدیرا فرستاد ' تا دختر را بنزد
او آورند ' که چند روز با جمال دختر بسر میبرد -
چون قاصد بشهر رسید ' آرزومندي پدر را بدختر شرح
داد ؛ دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود ؛ و خدام را
فرمود تا اسباب رفتن مهیا ساختند ' و عماری بدر
سرای آوردند ' و دختر را در عماری نشاندند ؛ بترتیب
تمام از شهر بیرون آمدند و روی براه نهادند - قضا را
پادشاه باخدم و حشم بیرون آمده بود و شکار طیوران
میکرد ' باشه شاهین در اطراف بیشه پراگنده ؛ ناگاه
درین میان چشم شاه بر عماري افتاد ' عماري دید آراسته
بجامه‌های مرصع و ملمع پادشاه غلامی را فرستاد ' تا معلوم
کند این عماري پادشاهانه درین زمانه از کیست - جواب
آوردند که عماري دختر سپهسالار است ' که بحکم و
اشارت پدرش بنزد او مي بریم - غلام باز آمد ' خبر
بشاه داد ' شاه بسوی عماري رفت تا سپهسالار را پیغامی
فرستد - چون بکنار راه رسید خدام فرود آمدند و تعظیم
نمودند ' شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد - ناگاه بادی

انتخاب از بختیار نامه

یادگار ادبي عصر ساسان و ترجمهٔ استاد و دقایقي مروزي

(از پهلوی بپارسي)

قصهٔ بختیار

آورده اند که ملکی بود در ملک عجم ' خداوند تاج و تخت و علم ' که نام او آزاد بخت بود ' و ده وزیر داشت و یک سپهسالار - و او را دختری بود صاحب جمال ؛ و هر روز با او تا نزد مصاحبت نباختي بادیگری نپرداختي - اتفاقاً روزی بمطالعهٔ ولایت خود رفت ' تا از احوال ضعیفان اطلاع یابد - وقتی در آن نواحی بسر مي برد ؛ تمنای دختر گریبان

محمد عوفي مؤلف ''لباب الالباب'' در تذکرهٔ دقائقي مي گويد:—

''سخن او اگرچه به در فصاحت مرصع است اما مسجع است، و در نثر پارسي رعايت جانب سجع کرده است، و بختيار نامه و سندباد را لباس عبارت پوشانيده است - و در بخارا مدتی مديد مقام داشت و در خيال اين داعي آن است که او را ديده است و الله اعلم... و رسالتي ديدم بخط او در ''حنين الاوطان'' و در آنجا بسيار لطائف درج کرده، و بسي درر و غرر فضل ابراز و ايراد آن خوج کرده، و سخن او بر مذاق مقامات حميدي است''

دو سه نسخه از اين رساله در کتاب خانه بود بيان او کسفورد موجود است، و قديم ترين نسخه آن در تاريخ شش صد هجري نوشته شده، اين کتاب را به عربي و ترکی نيز ترجمه کرده اند و به عنوان ''آزاد بخت و ده وزير'' اشتهار دارد-

اين رساله محض نخستين مرتبه در سنه ۱۸۰۱ ميلادي در شهر لندن بطبع رسيده، چهار سال پس از طبع آن ''بيرن لسکالير'' آن را بلغت فرانسه توجمه کرده اين قصد بتدريج در مجلهٔ ارمغان طهران درج گرديد و بعد از آن بصورت کتاب مستقل (ضميمه سال دوازدهم مجلهٔ مزبور) شايع شد (ماخوز از مقاله آقائی تربيت تبريزي و کتاب الالباب مولفهٔ محمد عوفي)

بختیار نامه

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده، که حوادث آن در قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی و روایات اجتماعی است؛ که هر روز شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استخلاص خود طرح و نقل کرده، و از مرگ رهائی یافته، و خوش بخت گردیده است؛ نتیجه و مقصود عمده ازاین کتاب نشان دادن فایده صبر و تانی و بردباری در کارهاست -

این رساله در اصل در زبان پهلوی بود، و مشهور است که شرف الواعظین شمس الدین محمد الدقائقی المروزی که در حدود شش صد هجری می زیسته، اورا بزبان پارسی ترجمه یا تلخیص کرد ظن قوی میرود که این بختیار نامه موجود ملخص و مختصر بختیار نامه مترجمۀ دقائقی است، چنانکه طوطی نامه متبوع ملخص طوطی نامه غیر مطبوع است - حقیقت حال این ست که مولف و تاریخ تالیف آن، مانند اغلب افسانه های عالم، بطور یقین معلوم نیست -

بیدار شود -" سگ چیزی نگفت ' و بجای خود باز گشت - ناگهان گرگی از دور پدیدار شد - چشم خر بگرگ افتاد و سخت بترسید - سگ چون این حال بدید آهسته دور شد - خر گفت : " ای یار مهربان ! چه هنگامهٔ رفتن است ؟ مگر گرگ را نمي بیني ؟ باز آی و مرا دریاب " - سگ جواب داد که : " اندکی صبر کن تا خواجه بیدار شود " -

---

سلوکوس هشتاد سال در ایران سلطنت کردند - و آنها را سلوکیین میناميدند - سر انجام بساط فرمان روائي آنها بدست اشکانیان برچیده شد -

حکایت

مردی دهقان خر بارکش و سگ هوشیاری داشت روزی بار و سفرهٔ خویش بر پشت خر نهاده' بصحرا رفت' و سگ را نیز همراه برد -

چون بکشت زار خود رسید' زیر درختی نشست' تا زمانی بیاساید - خواب او را در ربود - خر بچرا مشغول شد' و سگ در گوشهٔ خوابید - دیری گذشت' مرد دهقان بیدار نشد' سگ از گرسنگی بی‌تاب[1] گشته' بنزدیک خر رفت' و گفت : " ای یار مهربان ! اندکی در دست خود را خم کن' تا من بتوانم لقمهٔ نان از سفره برگیرم' که بسیار گرسنه ام " خر گفت : " اندکی صبر کن تا خواجه

(۱) بے طاقت

سوم شامه (بوئیدن) - با این حس بوها را از راه بینی مي یابیم -

چهارم ذائقه (چشیدن) - با این حس مزهٔ چیزها را بوسیله زبان مي چشیم -

پنجم لامسه (پسودن) - با این حس از سردی گرمي و درستی و نرمی چیزها آگاه میشویم -

حس لامسه در همه جای بدن هست مخصوصاً در سر انگشتها - این پنج حس را حواس خمسه نیز میگویند -

اسکندر

اسکندر پادشاهی جنگجو و جهانگیر بود، ایران و ترکستان و افغانستان را فتح کرد - اسکندر بیش از دوازده سال جهانداری نکرد - و در سي و سه سالگی بمرد - پس از مرگ اسکندر سردارانش ممالک او را بین خود تقسیم کردند - یکی از آنها که سلوکوس نام داشت، پادشاه ایران شد - جانشینان

خشمگین شده، کینه معلم را در دل گرفت - چون برتبهٔ سلطنت رسید، روزی آن معلم را بخواست، و از او پرسید ''زمانی که بتعلیم من مي پرداختي چرا بیگناه مرا بزدی و بدان سختي بیآزردي؟'' گفت: ''ای ملک چون امید داشتم که بعد از پدر بپادشاهي رسي، خواستم طعم ظلم را چشیده باشي، تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائي، و بشیوه عدل و شفقت با مردم رفتار کني'' نوشیروان چون این سخن بشنید، او را تحسین فرمود و خلعت و نعمتش ارزاني داشت -

حواس پنجگانه

ما پنج حس داریم -

اول باصره (بینائي) - با حس همه چیز را از راه چشم مي بینم -

دوم سامعه (شنوائي) - با این حس هر آوازی را از راه گوش مي شنویم -

پند و امثال

با کریمان کارها دشوار نیست - پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن - آه صاحب درد را باشد اثر - بهرکس هرچه لایق بود دادند - آدمي فربه شود از راه گوش - بر کنده به آن چشم که بد بین باشد - بامن آن کن که اگر با تو رود بپسندی - تا توانی میگریز از یار بد - بسا مراد که درضمن نامرادیهاست - کار امروز را بفردا مینداز - کار نکرده مزد ندارد - برای کور، شب و روز یکیست - تنها بقاضی رفته خوشحال بر میگردد - جواب ابلهان خاموشي است - آزموده را آزمودن خطاست - بزرگي بعقل است نه بسال - اگر گل نیستي خار هم مباش - جنگ اول به از صلح آخر است - چوب کج را تا بآتش نبرند راست نمیشود - حرف حق تلخ است -

انوشیروان و معلم

گویند انوشیروان را در کودکی معلمی دانشمند بود - روزی معلم بی تقصیر اورا بیازرد؛ انوشیروان از این

موش نتوان کاری ساخته است که از شیر توانا ساخته نیست -

اتحـــاد

پادشاهي دوازده پسر داشت چون اجل او برسید، فرزندان خود را بخوانند، و فرمود چندین چوبه تیر نزد آنها گذاشتند - آنگاه به یکی از ایشان گفت: "یکی ازین تیرها را بشکن" - او بشکت - سپس فرمود "دو تیر برهم نه و بشکن" - پسر دو تیر بر هم نهاد و بشکت - چون شماره تیرها بسه رسید شکستن نتوانست - پس بادشاه گفت "شما برادران برمثال این چوبهای تیری باشید؛ اگر همدست گردید هیچ کس بر شما دست نیابد؛ واگر از هم جدا شوید دشمن بآساني بر شما چیره شود -

صد هزاران خیط یکتا را نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

هیچ کس را نباید حقیر شمرد

موشی بچنگ شیری گرسنه افتاد - شیر خواست که اورا بخورد موش گفت : "من لقمهٔ بیش نیستم ' آنهم نه لقمه شیر؛ مرا آزاد کن ؛ شاید روزی ترا بکار آیم" - شیر خندید و گفت : "ترا رها میکنم ' ولی برای همچو منی از تو چه کاری ساخته است" - موش را آزاد کرد ' و بدنبال شکاری به بیشه در آمد - اتفاقاً صیادی در آنجا دامی گسترده ' در آن طعمه نهاده بود - شیر خواست که طعمه را بخورد ' بدام افتاد ' با همه زور و توانائي که داشت - هرچند کوشید نتوانست بندها را پاره کند ' و از دام بیرون رود - ناگاه همان موش نزدیک آمد ' و پرسید که : "ای شیر در چه حالی ؟" گفت چنین که مي بیني" - موش بی درنگ بجویدن طنابها مشغول شد ' و گفت "اکنون آزاد شدي" - شیر تکانی بخود داده ' از دام بیرون جست ' و دانست که درین دنیا گاهی از

است' تفریح و ورزش و شست و شو هم برای انسان است -

سعي و عمل

انسان باید کار بکند' و از مزد کار خود نان بخورد' کسی که هنری داشته باشد و صنعتی بداند' میتواند عزیز و شریف زندگاني کند' ولی کسی که کار نکند و تن پروري را پیشه خود سازد' همیشه به بدي و سختي زندگاني خواهد کرد -

گویند - بهر دو نان منت دو نان مبر - یعني برای دو قرص نان زیر بار منت اشخاص ناچیز مرو -

حضرت امیر المؤمنین میفرماید پیش من سنگهای بزرگ بدوش کشیدن و از کوه بالا بردن سهلتر از قبول منت این و آن است -

* شعر *

هر که نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائي نبرد

جاهست ، همه چیز را میداند ، هر کار خوب یابد که از ما سر بزند ، بر او پوشیده نیست ، و از دل ما خبردارست ، خدا دانا و توانا و بینا است" ۔

ساعتهای شبانه روز

شبانه روز بیست و چهار ساعت است ۔ این بیست و چهار ساعت را باید طوري قسمت کنیم ، که هم بکارهای خود برسیم ، و هم تندرست و سلامت بمانیم ۔ بیست چهار شبانه روز را باید سه قسمت کرد ، یک قسمت برای کار ، یک قسمت برای خواب ، و یک قسمت برای غذا خوردن و تفریح و ورزش و شست و شو نمودن ۔

کار اشخاص باهم فرق دارد ، مثلاً جوانها در مدرسه درس میخوانند ، مردان بعضی تجارت میکنند ، بعضی زراعت ، و بعضی هم صنعتگرند ۔

خواب اطفال نباید کمتر از هشت ساعت باشد ، همان طور که خواب و خوراک برای هر کس لازم

قسمت کنیم ' سه قسمت آنرا آب فرا گرفته ' و یک قسمت آن خشکی است - آبهای روی زمین را به پنج قسمت تقسیم میکنند - خشکی های روی زمین هم به پنج قسمت تقسیم میشود - هرجای زمین که بسیار بر آمدگي داشته باشد کوه است ' مانند دماوند و الوند -

از قله ' بعضی کوهها بخار و دود و آتش بیرون مي آید - این طور کوهها را کوه آتش فشان میگویند - فاصله مابین دو کوه نزدیک بهم را دره مي نامند - صحرای بزرگ و همرار را ' که آب و آبادي داشته باشد ' جلگه مي گویند ' و اگر آبادي نداشته باشد بیابان مي خوانند -

حاضر جوابی

معلمی بشاگردش گفت " اگر بگوئي خدا کجا است ' من بتو جائزه میدهم " - شاگرد گفت " شما اول بفرمائید خدا کجا نیست " - معلم را خوش آمده ' او را تحسین کرده گفت " آری راست است ' خدا همه

تاریک، طرف روشن روز است، و طرف تاریک شب"۔

سال و ماه

کرۂ زمین در سال شمسی یکمرتبه دور خورشید میگردد - سال شمسی دوازده ماه است -

فروردین - ارد بهشت - خرداد - تیر - مرداد - شهرپور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن اسفندیار -

کرۂ ماه در یکسال قمری دوازده مرتبه دور زمین میگردد - سال قمري دوازده ماه است -

محرم - صفر - ربیع الاول - ربیع الثاني - جمادي الاولیٰ - جمادي الآخره - رجب - شعبان رمضان - شوال - ذی القعده - ذي الحجه -

سه قسمت زمین آب - و یک قسمت خشکي است

روی زمین همه یکسان نیست، بعض جاها خشکی بعض جاها آب است - اگر تمام سطح زمین را چهار

بآنها نان قندی داد ' و گفت '' بخورید و به بینید این نان شیرین تراست یا لذت کمکی که بآن پیر ناتوان کردید ' مزه این نان دقیقهٔ بیش نیست ' اما لذت آن رفتار نیک همیشه باقي است ''۔

شب و روز

کودکی از مادرش پرسید '' وقتیکه روز می آید شب بکجا میرود ؟ '' مادرش گفت '' امشب بتو میگویم چون شب شد ؟ '' سوزنی در سیبی فرو برده ' آنرا برابر چراغ گرفته به بچه گفت '' روی سیب ' که بطرف چراغ است ' چه طور است ؟ '' گفت - '' روشن است '' گفت - '' من سیب را میچرخانم ' نیمه سیب ' که آنوقت روشن بود ' حالا چه طور است '' گفت - '' تاریکست '' آن وقت مادرش بیان کرد که '' آفتاب مانند چراغی در آسمان است ' زمین مثل این سیب ' و در آن چرخ میزند ' هر طرفش که رو بآفتاب باشد روشن است ' و سمت دیگرش

این است که هیچ وقت چیزیرا گم نمي کند - هرگز لازم ندارد از این و آن بپرسد فلان چیز کجاست ' کتاب و اسباب - تحریر این دختر بقدری پاک و منظم است ' که همه کس او را تمجید میکنند -

تاتوانی ناتوان را دستگیر

اکبر و علي دو برادر بودند ' از مدرسه برمیگشتند پیر مردی را دیدند ' باری بر دوش گرفته وبسنگی تکیه داده ' که از رنج راه و سنگینی بار آسوده شود - اکبر نگاه کرد ' دید پیر مرد میخواهد بر خیزد اما نمیتواند - دلش بحال او سوخت به علی گفت "برویم باین بیچاره کمک[1] کنیم -" هر دو رفتند ' زیر بار را گرفتند ' مرد با کمک اکبر و علي بر خاست ' و براه افتاد ' و بخانه رسیدند - این قصه را بمادر خود گفتند ' مادر هر دو را بوسید ' و

(۱) - امداد - اعانت -

لباسش را هیچ وقت چرک و ضائع نمیکند ، درسش را همیشه روان میکند ، پدر و مادر و معلم از درس و مشق و رفتار او راضي هستند - محسن همیشه خوشرو و خوشخوست ، هیچ وقت ترشروئی نمیکند ، و آدمهای ترشرو را هم درست نمیدارد -

هر چیز بجای خویش نیکوست

نظم ترتیب در هر کار لازم است ، مخصوصاً در کار زندگاني ، این دختر با هوش و با هنر ، که اسم او خاورست ، همه کارش منظم و مرتب است - درخانه اطاق مخصوصی دارد ، و کارهای اطاقش را خودش میکند ، و بخدمتگار را نمیگذارد - رخت خوابش را خودش مي اندازد و بر مي چیند ، اطاقش را خودش جاروب مي نماید برای هر چیز جای معین کرده است ، هرچه را بخواهد از جای خودش بر میدارد ، و هر چیز را از هر جا برداشت دوباره همانجا میگذارد -

فهرست مضامين منتخبات متريكوليشن فارسي

(حصهٔ نثر)

صفحه

(حصهٔ نظم)

صفحه

شاه زاده دارا شـكوه

شاهزاده دارا شكوه پسر بزرگ شاه جهان بادشاه هند و ارجمند بانو ممتاز محل است دوشنبه ۲۹ صفر سنه ۱۰۲۴ ه مطابق ۲۰ مارچ سنه ۱۹۱۵ عيسوي در بلدهٔ اجمير تولد يافت - شاهزاده موصوف ولادت خود، در '' سفينة الاولياء ,, در تذكرهٔ خواجه معين الدّين چشتي رح چنين بيان مي كند :—

ولادت اين فقير در خطهٔ اجمير بالاى ساگرتال روى داده در سلخ صفر نصف شب دو شنبه سال يک هزار بيست و چهار هجري'- چون درخانهٔ والدِ ماجدِ فقير سه صبيه شده بود ؛ از روى عقيده و اخلاص كه آنحضرت نسبت به حضرت خواجه داشتند به هزاران نذر و نياز درخواست پسر كردند' و به بركت ايشان حق تعالیٰ اين كمترين بندهٔ خرد را بوجود آورد''

شاه جهان در تعليم و تربيت او كما حقهٗ' اعتنا نمود و ملا ميرک شيخ هروى را، كه يكي از اساتذهٔ حديث بود و از اكابر محدثينِ حرمينِ شريفين اخذِ حديث و اجازت روايت تحصيل

کرده، برای تعلیم او مامور کرد - شاه جهان کثیر الاولاد بود اما دارا شکوه را از همه فرزندان بیشتر دوست داشتي؛ و در خلوت وجلوت و سفر وحضر اورا درحضور خود نگاه می داشت- دیگر شاهزادگان در صوبه جات مأمور بودند، و لیکن داراشکوه که ولي عهد سلطنت بود پیوسته نزد پدر خود مي ماند. اگرچه او هم بحیثیت والي صوبه الهٰ آباد وپنجاب نامزد، بوده، اما نائب او در آنجاها نظم و نسق مي کرد، وخودش در دارالسلطنت قیام مي نمود - در سنه ۱۶۳۳ عیسوي دارا شکوه نادره بیگم را، که دختر شاهزاده پرویز پسر جهانگیر بود، در عقد نکاح خود بیآورد - و از و یک دختر، جهان زیب بانو، و دو پسر سلیمان شکوه و سپهر شکوه متولد گشتند - در اثنای علالت شاه جهان (در سنه ۱۰۶۷ هجري مطابق سنه ۱۶۵۷ عیسوي) چون شاهزاده دارا شکوه عنان حکومت بدست خود گرفت، برادران او علم بغاوت بلند کردند - آورنگ زیب او را در اگره (سنه ۱۶۵۸ م) و اجمیر (سنه ۱۶۵۹ م) شکست داد وبر تخت قابض شد داراشکوه بگریخت و لیک افغانی که اسم او ملک جیون بود او را به دغابازي گرفتار کرده نزد آورنگ زیب فرستاد، و او را موجب فتوی علماء بجرم إلحاد کشتند-

دارا شکوه در تصوف بسیار انهماک داشت و دران موضوع کتب متعدده تالیف کرده است یکی ازآن "سفینة الاولیاء است که (سنه ۱۰۴۹ ھ) در عمر بیست هفت سالگي بانجام رسانید - درین کتاب مختصر که تقریباً مشتمل بر دویست صفحه است، تذکره چهار صد و یازده نفر از اولیا، و اذکیا (همچنین احوال پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ازواج و اولاد او) مرقوم است - دیگر از تالیفات او "سکینة الاولیاء" (سنه ۱۰۵۲ ھ) "رسالهٔ حق نما (سنه ۱۰۵۶ ھ) و "حسنات العارفین" (سنه ۱۰۶۲ ھ) و "مجمع البحرین" (سنه ۱۰۶۵ ھ) و "سیر اکبّر" (ترجمه اپانیشد سنه ۱۰۶۸ ھ) و "بهاگوت گیتا" (۱۰۶۷ ھ) قابل ذکرست - شاهزاده دارا شکوه گاه گاهی شاعري هم مي کرد و تخلص او "قادري" بود -

---

انتخـــاب از سفينـــة الاوليـــاء

من تاليفات

شاهزاده محمد دارا شکوه سقی الله ثراه
و جعل الجنة مثواه



حضرت محمد صلعم

بیـــان نسب اطهـر و تاریخ ولادت با سعـــادت و ابتدای نـزول وحي و معـراج و هـجـرت از مکـــه و وصول بمدینه و وفات حضرت رسالـت پناه صلعم -

بدانکه حضرت رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بهترین ماسوای الله از اعیان و اشراف قبیلهٔ قریش اند هم از جانب پدر و هم زا جانب مادر -

ولادت با سعاد آنحضرت علیه افضل الصلواة
باتفاق علما و اهل سیر بعد از طلوع صبح صادق
و پیش از طلوع آفتاب روز دوشنبه بود ' لیکن
در تعیین سال و ماه و تاریخ آن اختلاف است -
عامه اهل سیر و تاریخ برآن اند که آن سرور
صلی الله علیه و سلم در سال فیل متولد شده بعد
از پنجاه و پنج یا چهل روز - و عقیدهٔ جمهور
علماء آنست که تولد آن سرور علیه الصلٰوة والسلام
در ماه ربیع الاول بوده ' و مشهور آن است که
دوازدهم ماه ربیع اول واقع شد و بروایت از زمان
حضرت عیسی علیه السلام تا ولادت پیغمبر ما صلی الله
علیه و سلم ششصد سال بود ' - و ابتدای نزول وحي
بر آن سرور علیه الصلوة و السلام بقول اکثر صحابه
حدیث و اهل سیر روز دوشنبه سیم یا هشتم ماه
ربیع اول سال چهل و یکم از ولادت آن سرور صلی
الله علیه و سلم بود ' و نزد جمعی کثیر از ایمه
سیر و تواریخ در ماهِ مبارکِ رمضان بُوده -

و معجزاتي كه از آن سرور صلى الله عليه و سلم
بظهور رسيده مثل نزول قرآن و شق قمر و سواى
اين بسيار است -

معراج آن حضرت صلى الله عليه و سلم بقولِ اكثر
علما در ماهِ ربيعُ الاولِ سالِ دوازده از نبوت' و
گويند در شوالِ سالِ يازدهم' بقول شبِ بيست و
هفتم ماه رجب' و اين قول مشهور است -

هجرت آن سرور عليه الصلٰوة و السلام با صديق
رضى الله عنه در شبِ بيست و هفتم صفر يا غره
ربيعُ الاول سالِ سيزدهم يا چهاردهم از بعثت
واقع شده' و اكثر اهل سير برآن اند كه بيرون
رفتن ايشان از مكه در شنبه بود' و بعضى برآن
اند كه پنجشنبه بوده است' و وجه جمع آنست كه
خروج از خانهٔ ابوبكر رضى الله عنه پنجشنبه و خروج
از غار و توجه نمودن بمدينه در شنبه' يا عكس
بوده باشد' و الله اعلم - و باتفاق اهل سيرآنروز
كه حضرت پيغمبر صلى الله عليه و سلم داخل مدينه

منوره شدند روزِ دوشنبه بود از ماه ربیع الاول -

واقعهٔ هائلهٔ وفات آنحضرت صلی الله علیه و سلم نزدِ جمهور اربابِ سیر هنگامِ چاشت روزِ دوشنبه دوازدهمِ ربیعُ الاول سالِ یازدهم از هجرت ، و بقولی دویمِ ماهِ مذکور واقع شده و شبِ چار شنبه نیم شب یا سحر - در مدینهٔ معظمه در حجرهٔ حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها در آن مکان که قبض روح مقدس واقع شد ، آنحضرت صلی الله علیه و سلم را دفن کردند ، و سنِّ شریف شصت و سه سال ، و بقولی شصت و پنج ، و بقولی شصت ، و بقولی شصت و دو و نیم سال بود -

حضرت ابوبکر صدیق رضـ

امیر المؤمنین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه کنیت آن اَفْضَلُ الْبَشَرِ بَعْدَ الْاَنْبِیاءِ ابوبکر است ، و لقب ایشان صدیق اکبر و عتیق ، و نام شریف

ایشان عبدالله ولادتِ صدیق اکبر بعد از واقعهٔ فیل به دو سال و چهار ماه بوده - و اول کسیکه از پیران بی طلب معجزه به پیغمبر صلی الله و علیه و سلم ایمان آورد ایشان بودند، و در روز وفات حضرت رسالت پناه برمسند خلافت نشستند - مدت خلافت ایشان دو سال و سه ماه بوده، وفات ایشان در سالِ سیزدهم از هجرت آخر روز در شنبه و بروایتِ اصحّ شبِ سه شنبه - مدت عمر شریف ایشان شصت و سه سال بوده، بقولی شصت و پنج سال، و قبر ایشان متصّلِ قبرِ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلیم است -

حضرت عمر فاروق رض

امیرالمؤمنین حضرت عمر فاروق رضی الله عنه کنیتِ ایشان ابوحفص است، و لقب فاروقِ اعظم، و نامِ شریف عمر ابن الخطاب - ولادتِ ایشان بعد از واقعهٔ فیل بسیزدهم سال بوده، در ششم سال

از بعثتِ آن سرور صلی الله علیهِ و سلّم ایمان آورده‌اند -
در روزِ سه شنبه بیست و سوم جمادی الآخر سالِ
سیزدهم هجري بر مسندِ خلافت نشستند ' و شهادتِ
ایشان سال بیست و سوم هجري شب یکشنبه غرهٔ
ماهِ محرم بوده - مدت عمر شریف ایشان نزدِ جمهور
شصت و سه سال ' و بقولی پنجاه و هشت سال -
قبر ایشان متصّلِ قبرِ حضرت صدیقِ اکبر است
رضی الله عنه -

حضرت عثمان رض

امیر المؤمنین حضرت عثمان ذوالنورین رضي الله
عنه ' کنیت ایشان ابو عمرو یا ابو لیلی یا ابو
عبد الله است ' و لقب ذو النورین بجهت آن گویند
که دو دخترِ حضرت پیغمبر صلعم در نکاحِ ایشان بوده -
ولادت ایشان بعد از گشتنِ شش سال از عامِ فیل
واقع شده ' و در سالِ اول بعثت بدلالتِ صدیقِ
اکبر است ایمان آورده اند - و غرهٔ محرم سال

بیست و چهارم هجري بر مسندِ خلافت نشستند - مدتِ خلافتِ ایشان دوازده سال بوده و از ده روز کم - مدتِ عمر شریفِ ایشان هشتاد و هشت سال بوده، و درسال سي و پنجم و یا سي و ششم از هجرت روزِ جمعه سیزدهم یا هیزدهم ذي حجّه در مدینهٔ منوره شربتِ شهادت چشیده اند، و قبرِ ایشان در بقیع است -

حضرت علي کرم الله وجهه

امیر المؤمنین حضرت علي مرتضیٰ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهٗ، کنیتِ ایشان ابوالحسن و ابوتراب است، اسم پدر ایشان ابو طالب است - و نام مادر ایشان فاطمه بنت اسد است - ولادت ایشان در مکهٔ معظمه بوده است در درونِ خانهٔ کعبه مبارک روزِ جمعه سیزدهمِ رجب بعد از واقعهٔ فیل بسی سال، و اول کسیکه از صبیان ایمان آورده ایشان بودند - و در سال سي و پنجم یا سي و ششم از هجرت بر مسندِ خلافت

نشستند، و مدّتِ خلافتِ ایشان پنجسال و سه ماه بوده و بقولی چهار و نه ماه بوده- وفات ایشان شب در شنبه بیست و یکم ماهِ رمضان سالِ چهلم هجري- و مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و سه سال یا شصت و پنج سال بوده، و نقش نگین حضرت اَمِیْرُ الْمُلْکِ لِلّٰهِ بوده-

حضرت حسن رض

امیر المؤمنین حضرت حسن رضی الله عنه کنیت ایشان ابو محمد است، و لقب نقي و سید نام حسن، و او ابن علی بن ابي طالب رضی الله عنهما بوده، و ایشان امامِ دویم از ایمهٔ اثناعشر ولادتِ ایشان بمدینهٔ منوره است در نیمه رمضان سال سوم از هجرت- مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان چهل و هشت سال بوده، مدّتِ خلافت شش ماه وفاتِ ایشان در یازدهم ربیعُ الاول سال پنجاه هجري بوده، و قبر ایشان در بقیع است-

حضرت حسین رض

امیر المؤمنین حضرت حسین رضی الله عنه کنیت ایشان ابو عبد الله، و لقب شهید و سید، و نام حسین، و او ابن علي بن ابي طالب رضي الله عنهما بوده، و ایشان امامِ سوم و ابو الایمه اند - ولادتِ ایشان در مدینه بود روز سه شنبه چهارم شعبان سال چهارم از هجرت - مدت عمر شریف ایشان پنجاه و هفت سال و پنج ماه بوده، و شهادت ایشان در کربلا روز شنبهٔ عاشورا وقت نماز پیشین، و بقولی روزِ جمعه وقتِ نمازِ جمعه سال شصت و یک هجری روے داده، و قبر ایشان در کربلا ست -

حضرت زین العابدین رض

امیر المؤمنین حضرت امام زین العابدین رضی الله عنهٔ کنیتِ ایشان ابو محمد است و ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته اند، لقب سجّاد و زینُ العابدین، و

نام علي ' و او ابن حسين بن علي مرتضى رضي الله عنهم بوده ' ايشان امام چهارم اند - ولادتِ ايشان بمدينهٔ منوره بوده است در سال سي و سه ' از هجرت ' و بقولی سي و هشت ' و بقولی سي و شش ' و نام مادرِ ايشان شهربانو است دخترِ يزدجُرد كه از اولادِ نوشيروانِ عادل بود - مدت عمرِ شريفِ ايشان شصت و يكسال يا شصت و دو سال ' و بقولی پنجاه و شش سال - وفات ايشان در شب هيزدهم محرم سالِ نود و چهار هجري يا نود و پنج روي نمود ' و قبرِ ايشان نزديك بقبرِ حضرت امام حسن است رضي الله عنه -

امام محمد رض

امير المؤمنين حضرت امام محمد باقر رضى الله عنه كنيت ايشان ابو جعفر است ' و لقب باقر ' و نام محمد ' و او پسر علي بن حسين رضي الله عنهم ' و ايشان امامِ پنجم اند - ولادتِ ايشان در مدينهٔ مطهره

پیش از قتلِ امیر المؤمنین حسین رضي الله عنه، بسه سال بوده روزِ جمعه سومِ ماهِ صفر سالِ پنجاه و هفت هجري، و نامِ مادرِ ایشان فاطمه بود بنت امیرُ المومنین حسن رضي الله عنهم - و مدتِ عمرِ شریفِ ایشان پنجاه و هفت سال، و بقولی شصت و سه وفاتِ ایشان در سال یکصد و چهارده هجري بود، و قبر ایشان در بقیع است نزدیک قبر امام زین العابدین رضي الله عنه -

امام جعفر صادق رضه

حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه کنیتِ ایشان ابو عبد الله است یا ابو اسماعیل و لقب صادق جعفر نام، پدر ایشان محمد بن علي بن حسین بن علي مرتضی رضي الله عنهم بودند، ایشان امامِ ششم اند، و نامِ مادرِ ایشان فرده بنتُ القاسم بن محمد بن ابي بکر الصدیق رضي الله عنهم - مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و هشت سال، و بقولی شصت و پنج سال بوده - وفاتِ ایشان نیز در مدینه

بوده است روزِ دو شنبه پانزهمِ شهرِ رجب سالِ یکصد و چهل و هشت هجري ' و قبرِ ایشان در بقیع است ' و آن گنبدیست که در آن امام محمد باقر و امام زین العابدین و امام حسن نیز آسوده اند رضي الله عنهم -

امام موسی کاظم رض

حضرت امام موسی رضی الله عنه کنیت ایشان ابو الحسن است و ابو ابراهیم و لقب کاظم ' نام موسیٰ ' او پسر جعفر الصادق رضی الله عنهما و ایشان امامِ هفتم اند از ایمۀ اثنا عشر - ولادتِ ایشان به ابوا بوده میانِ مکه و مدینۀ روز یکشنبه هفتم صفر در سال یکصد و بیست و هفت هجري ' و مدت عمرِ شریف ایشان پنجاه و چهار سال ' و بقولی پنجاه و پنج سال بوده - وفات ایشان روز جمعه ششم ' و بقولی هفتم - و بقولی در نصف رجب سال یکصد و هشتاد و سه هجري درحبس هارون الرشید جزاء الله واقع شد ' و قبرِ ایشان در بغداد است در مقبرۀ که مشهور است بمقبرۀ قریش -

امام موسی علي رضا رضہ

حضرت امام موسی علي رضا رضی الله عنه کنیتِ ایشان ابوالحسن است ' ولقب رضاست ' و نام علي ' و ایشان پسرِ موسی بن جعفر رضی الله عنهم و امامِ هشتم اند - ولادتِ ایشان بمدینه بوده روزِ پنجشنبه یازدهمِ ربیعُ الآخر در سالِ یکصد و پنجاه و سه هجري بوده بعد از وفات جدِّ ایشان حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنهم به پنجسال - ومدّتِ عمرِ شریفِ ایشان چهل و نه سال بوده - وفات ایشان در ولایت طوس واقع شده در قریه سناه باد از روستاق نوقان روز جمعه بیست و یکم یا نهمِ ماهِ رمضان سال دو صد و هشت هجري ' و قبر ایشان در قبهٔ قبر هارون الرشید ست -

امام محمد نقي رضہ

حضرت امام محمد نقي رضی الله عنه کنیت ایشان ابو جعفرست ' ایشانرا ابوجعفر ثانی نیز گفته اند ' و لقب

نقی و جواد، و نام محمد، و او پسر علي بن موسی بن جعفر صادق رضی الله عنه بود، ایشان امام نهم اند - ولادتِ ایشان بمدینه بوده روز جمعه دهمِ رجب در سال یکصد و نود و پنج هجري بوده، و مدتِ عمرِ شریف بیست و پنج سال بوده - وفات ایشان روز سه شنبه ششم ذي حجه سال دو صد و بیست هجري در ایّام خلافتِ معتصم روی داده و قبر ایشان در بغدادست در قفای قبر جد ایشان امام موسیٰ کاظم رضی الله عنه -

امام محمد نقي رض

حضرت امام محمد نقي رضی الله عنهٗ کنیتِ ایشان ابوالحسن ست، و ایشانرا ابوالحسن ثالث گفتندے، و لقب هادي و زکی و عسکری، و به نقی مشهور اند، و نام علي ابن محمد بن موسی بن جعفر صادق رضی الله عنه، و ایشان امامِ دهم اند - ولادتِ ایشان در مدینه بوده سیزدهم ماه

رجب ، و مدتِ عمرِ شریفِ ایشان چهل یا چهل و یکسال بوده است وفات ایشان در سرمن رای که از نواحیِ بغداد بسامره مشهور است روی داده روز در شنبه آخر ماه جمادی الاوّل ، و بقولی سیزدهم جمادی الآخر دو صد و پنجاه چهار هجری در زمانِ خلافتِ مستنصر بِالله واقع شده ، و قبرِ ایشان هم در سرای ایشان است که در سرمن رای داشتند -

امام حسن عسکري رض

حضرت امام حسن عسکري رضی الله عنه کنیت ایشان ابو محمد است ، و لقت ذکی و خالص ، سراج ، بعسکري مشهور اند ، و نام حسن ابن علي بن محمد بن علي رضا رضی الله عنه ، و ایشان امام یازدهم از ایمهٔ اثنا عشر - ولادتِ ایشان بمدینه بود در سال دو صد و سي و یک و مدتِ عمر شریفِ ایشان بیست و نه سال ، و بقولی بیست

و هشت سال بوده - وفات ایشان روز جمعه ششم یا هشتم ربیع الاول سال دوصد وشصت در سرمن رای اتفاق افتاد، و قبرِ ایشان متصلِ قبرِ پدرِ ایشان است در سرمن رای -

امام محمد رض

حضرت امام محمد رضی الله عنه کنیت ایشان ابوالقاسم است، و نام محمد، پدر او حسن بن علي بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم بوده، و ایشان امامِ دوازدهم از ایمهٔ اثنا عشر بقول اهلِ سنت و جماعت ولادتِ ایشان در سرمن رای بوده است در بیست و سومِ رمضان سالِ دو صد پنجاه و هشت هجري سال دو صد و شصت و پنج، و بقولی دو صد و شصت و شش که این را امامیه تاریخ اختفای ایشان میدانند، و اهلِ سنت و جماعت همین را تاریخِ وفات میشمارند -

شیخ حمید الدین ناگوري رح

حضرت شیخ حمید الدین ناگوري رحمة الله نام شیخ محمد بن عطارست ' و اصل و مولدِ ایشان بخارا است ' و از اکملِ مریدانِ شیخ الشیوخ اند ' و در فضیلت و طریقت یگانۂ عصر - و سبب ترکِ ایشان این است که در واقعه دیدند که حضرت رسالت پناه صلعم ایشانرا بسوی خود طلب فرمودند ' فردای آن ترکِ تعلقات نموده سفرِ بغداد اختیار کرده بعد از رسیدنِ آنجا مریدِ شیخ شهاب الدین شهروردي گشتند ' و با خواجه قطب الدین بختیار اوسي و گنجِ شکر صحبت داشته اند - ناگوري ازان جهت گویند که پیش از ترک و تجرید قاضیِ شهر ناگور بودند - وفاتِ ایشان در سال ششصد و چهل و سه هجري بوده ' و قبرِ ایشان بموجبِ وصیت پایانِ خواجه قطب الدین بختیار کاکي در دهلی است ' و این فقیر بزیارت ایشان رسیده -

شیخ نجیب الدین علي برغاش رح

حضرت شیخ نجیب الدین علي برغاش رحمة الله مولدِ ایشان شیراز، و اصل از شام گویند، ابتدای حال صحبتِ فقرا مي ورزیدند و با ایشان مي بودند - پدر هر چند لباسهای فاخره مي ساخت و طعامهای لذیذ میداد بآن التفات نمیکردند - و مي گفتند من جامهٔ دنیاداران نمي پوشم و طعام نازکان نمي خورم، و پشمینه مي پوشیدند، و مرید شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین شهروردي اند، و عارف و کامل و عالم بوده اند - و ایشانرا سخنان لطیف در رسالهای شریف بسیارست - وفات ایشان در سال شش صد و هفتاد و هشت هجري بوده، و قبر در شیراز است -

شیخ عبد الرحمن رح

حضرت شیخ عبد الرحمن بن علي برغش رحمة الله لقب ایشان ظهیرالدین است، مرید و خلیفهٔ

رشیدِ پدرِ خود بودند' و صاحبِ مقاماتِ بلند و کراماتِ ارجمند - چون ایشان متولد شدند شیخ الشیوخ پارهٔ از خرقهٔ مبارکِ خود فرستادند که آنرا بپوشانند' اول خرقه که در دنیا پوشیده اند آن بود - وفات ایشان در سالِ هفت صد وشانزده هجري بوده است -

شیخ بهاء الدین رح

حضرت شیخ بهاء الدین ذکریای ملتاني رحمة الله کنیت ایشان ابو محمد است و ابوالبرکات' نام پدرِ ایشان وجیه الدین کمال الدین علیشاه قریشي' وباصل از ملتان - در علومِ ظاهر و باطن و فقه و حدیث و اصول و فرع عالمِ کامل و قطب و غوثِ وقت' و در عهد شیخ الاسلام و از بی نظیران روزگار و حنفي مذهب بوده اند' از اکملِ مریدان و اجلِ خلفاء و جانشین شیوخ الشیوخ شیخ شهاب

الدین سهروردي اند و صاحب کرامات عالیه
و مقامات و خوارق ظاهره بودند - گویند - که چون
از سفر حج مراجعت نمود ببغداد رسیدند شیخ
الشیوخ را دریافته مرید شدند - و طریق خرقه
پوشیدن ایشان چنین است که بعد ازآن که بخدمت
شیخ الشیوخ رسیدند منتظر مي بودند که کي خرقه
بپوشانند، روزي در واقعه مي بینند که سرور
کائنات خلاصهٔ موجودات پیغبر صلی الله علیه و سلم
در خانه نشسته اند و شیخ الشیوخ در پیش ایشان
بر پای ایستاده و درانخانه طنابي بسته و خرقهٔ
چند بران طناب آویخته است، و آن سرور صلعم
مرا طلبیده اند و شیخ الشیوخ دست مرا گرفته
بقدمبوس انحضرت صلعم مشرف گردانیدند،
آنسرور صلعم اشارت بخرقه از خرقهای که آویخته بود
فرموده گفتند "عمر این خرقه را به بهاء الدین
بپوشان" و شیخ الشیوخ آنچنان کردند علی الصباح
شیخ الشیوخ مرا اندرون طلبیدند، چون بخدمت

ایشان رسیدم همانخانه وهمان خرقه بطناب دیدم، شیخ الشیوخ بر خاسته خرقه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم اشارت فرموده بودند مرا پوشانیده گفتند "ای بهاء الدین این خرقه رسول صلعم است ومن درمیان واسطهٔ پیش نیم و کسی را بی اجازت نتوانم داد -" بر حضرت شیخ الشیوخ بملتان آمده متوطن شده بارشاد طالبان مشغول شدند، و خلق بسیاری از برکت قدوم ایشان بهدایت رسیدند - و اهل آندیار تمام مرید و معتقد ایشان شدند و الحال نیز در آندیار همه مرید ایشانند و کرامات و خوارق ایشان ظاهر است - ولادت ایشان درسال پانصد و شصت و شش هجري در قلعه کرت کرور روی نمرده - وفات روز پنجشنبه بعد از ادای ظهر هفتم ماه صفر سال ششصد و شصت و شش هجري بوده، و مدت عمر یکصد سال؛ و قبر ایشان در شهر ملتان است در حصار قدیم -

شیخ فخرالدین رح

حضـــرت شیخ فخـــر الدین عراقي رحمة الله از اکمل مریدان شیخ بهاالدین ذکریا اند، و حبیبه حضرت شیخ بهاء الدین نیز در خانهٔ ایشان بوده، و اصل ایشان از همدان است - و در صغرسن حفظ قرآن کردند و در هفده سالگي تحصیل علوم نموده درس مي گفتند - و ایوان ایشان مشهور است، لمعات نیز از تصانیف ایشان است، صاحب کرامات و خوارق عادات بوده اند - وفات ایشان ذي قعده سال هشت صد و هشتاد و هشت هجري بوده، و مدت عمر هشتاد و دو سال، و قبر ایشان در قفای قبر شیخ محی الدین ابن العربي است در صالحیه دمشق -

امیر حسیني رح

حضـــرت امیـــر حسیني ســـادات رحمـــة الله نام ایشان حسین بن عالم بن ابی الحسین است،

و اصل ایشان از غور، عالم بوده اند در علوم ظاهر و باطن - و کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و نزهت الارواح و سوالات و گلشن راز از ایشان است، و مرید حضرت شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی اند - وفات ایشان در دهم شوال سال هفتصد و هژده هجري بوده، و قبر در مضرخ هرات است -

شیخ صدرالدین محمد رح

حضرت شیخ صدر الدین محمد رحمة الله کنیت ایشان ابوالمغانم است، فرزند رشید و مرید کامل و خلیفهٔ جانشین شیخ بهاء الدین ذکریا اند، و در ملتان بخانقاه والد بزرگوار خود هژده سال بعد از ایشان بارشاد و تکمیل طالبان و مریدان اشتغال داشتند، ایشانرا کرامات و خوارق بی نهایت است - وفات شیخ روز سه شنبه بیست و سوم ذي حجه سال ششصد و هشتاد و چهار هجري بوده، و قبر ایشان در ملتان است نزدیک قبر پدر بزرگوار ایشان رحمهم الله -

شیخ رکن الدین رح

حضرت شیخ رکن الدین رحمة الله کنیت ایشان ابو الفتح است و لقب ایشان فضل الله ' فرزند خلف و مرید رشید و خلیفهٔ پدر بزرگوار خود شیخ صدر الدین محمد بن شیخ بهاء الدین زکریا اند - پنجاه و دو سال بر سجادهٔ پدر و جد بزرگوار نشسته بارشاد طالبان قیام داشتند ' و صاحب علوم ظاهر و باطن و کشف و کرامات و بس عظیم القدر و جلیل الشان بوده اند - نقل است که وقتی والدهٔ ایشان بسلام حضرت شیخ بهاء الدین آمده بودند ' در آن ایام که شیخ رکن الدین هفت ماه در شکم ایشان بودند حضرت شیخ برخواسته تعظیم نمودند ' والدهٔ شیخ رکن الدین را تعجب آمد ' حضرت گفت '' تعظیم برای شخصی است که در شکم شما است او چراغ خاندان و شفیع دودمان است '' وفات ایشان در نهم جمادی الاول سال هفتصد و سي و پنج

هجري رويداده ، و مدت عمر هشتاد و هشت سال ، و قبر ايشان نيز متصل قبر پدر و جد بزرگوار است -

مخدوم جهانيان رح

حضـرت مخدوم جهانيان رحمة الله نام ايشان سيد جلال بخاري است كه موافق نام جد ايشـان است ، اول بار كسى كه از بخارا ازين قبيلـه بهندوستان آمد جد ايشـانست كه سيد جلال بخاري سرخ مي گفتند - چون از بخارا آمدند مريد حضرت شيخ بهاء الدين ذكرياى ملتاني شدند ، از بزرگان صحيح است جليل القدر و جامع علوم ظاهر و باطن بوده اند - و ايشان را سه فرزند بوده ، يكى سيد احمد كبير دوم سيد بهاء الدين سوم سيد محمد - و سيد احمد كبير را دو فرزند رشيد قابل و سعادتمند بوده ، يكى قطب و غوث وقت شيخ المشـايخ و مشرف اهل زمانه و روزگار يگانهٔ مفرد اندر بيان و اعيان مخدوم جهانيان ، و دوم سيد راجوى قتال ،

ایشان هم از اولیای بوده اند - اگرچه مخدوم جهانیان را تربیت ظاهر و باطن پدر ایشان نموده اند اما مرید شیخ رکن الدین بن شیخ صدر الدین ابن شیخ ذکریای ملتاني اند ' و در هر وادي از برکت تربیت ایشان بکمال رسیده اند و یگانه روزگار گشتند - و مخدوم جهانیان ازان جهت گویند که روز عیدی بروضهٔ حضرت شیخ بهاء الدین و شیخ صدر الدین رفته التماس عیدی کردند ' آواز آمد که حق تعالی ترا مخدوم جهانیان گردانید و عیدی تو این است - و چون بروضهٔ شیخ رکن الدین رفتند از انجا نیز همین آواز آمد ' چون بیرون آمدند همه کس مخدوم جهانیان مي گفتند ' خوارق و کرامات زیاده از حد از ایشان بظهور رسیده - و در مکهٔ معظمه که رفتند بامام عبد الله یافعی ملاقات کردند میان این دو عزیز اتحاد و محبت بمرتبهٔ رسیده که بالاتر ازان نباشد ' و از مکهٔ معظمه که باز بهندوستان آمدند در دهلي بحضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلي

ملاقات نموده، خرقهٔ متبرکه چشت را از ایشان پوشیدند - ولادت ایشان اول شب جمعه برات سال هفتصد و هفت هجري ' وفات وقت غروب آفتاب روز چهار شنبهٔ عید الضحی سال هفتصد و هشتاد و پنج واقعه شده ' و مدت عمر شریف هفتاد و هشت سال و سه ماه و بست و شش روز ' و قبر در ملتان است -

برهان الدین رح

حضرت برهان الدین قطب عالم رحمه الله علیه کنیت ایشان ابو محمد است و نام عبد الله بن ناصر الدین محمد بن مخدوم جهانیان ' درین قبیله اکثر بزرگ و صاحب حال و در علم ظاهر و باطن بکمال و مرید ابای کرام خود بوده اند ' و خوارق و کرامات عالیه از ایشان بظهور پیوسته -

نقل ست که شبی بجهت تهجد بر خاسته بودند ' شب تاریک بود ' پای ایشان بچوبی رسیده آزار یافت ' و ایشان ندانستند که آن چیست ' فرمودند

''سنگ است یا آهن یا چوب یا چه چیز است ؟'' چون صبح شد و مردم آنرا دیدند بروشی که از زبان ایشان بر آمده بود، آن چوب پاره بحالت اصلی مانده و شمه هم سنگ و هم آهن و هم چیز دیگر که تشخیص آن نمیتوان کرد شده بود، تا امروز که سال هزار و چهل و هجری است نزد فرزندان ایشان در احمدآباد که مسکن ایشان بود موجود است - ولادت ایشان چهار دهم رجب سال هفتصد و نود، وفات وقت طلوع آفتاب هشتم ذي حجه سال هشتصد و پنجاه و شش هجري بوده و مدت عمر شصت هشت سال و چهار ماه و بیست چهار روز، و قبر ایشان در موضع بتوه از مضافات احمد آباد گجرات واقع است -

حضرت سراج الدین رح

حضرت سراج الدین محمد شاه عالم رحمة الله کنیت ایشان ابوالبرکات و نام محمد بن قطب،

عالم مرید و خلیفهٔ رشید پدر بزرگوار خود اند، و صاحب کرامات بلند و مقامات ارجمند بوده اند و بظاهر و باطن سید وقت خود. گویند که حلیهٔ ایشان بحلیهٔ مبارک پیغمبر صلی الله علیه و سلم مشابه و موافق بوده، و عمر و نام والدین و دایهٔ ایشان نیز مطابق عمر شریف و نام والدین و مرضعه آنحضرت بوده علیه الصلوة و السلام.

ولادت ایشان هفدهم ذیقعده سال هشتصد و هفده، وفات شب شنبهٔ بیستم جمادی الآخر سال هشتصد و هشتاد هجری بوده، و مدت عمر شصت و سه سال، و قبر ایشان در شهر احمد آباد.

حضرت مالک رح

حضرت مالک رحمة الله علیه یکی از تبع تابعین و مقتدای وقت و پیشوای زمان خود، در تجرید و توکل یگانه بودند و بحضرت شیخ بصری رح

صحبت داشته اند - و مالک ازین جهت گویند که وقتی بر کشتی سوار شدند' چون بمیـــان دریا رسیــدند اهــل کشتي مزد طلب کردند' گفتند هیچ ندارم' ایشانرا چندان زدند که بیهوش افتادند چون بهوش باز آمدند بار دیگر مزد طلبیدند' باز درجواب گفتند ندارم' دیگر بار ایشانرا بزدند وگفتند "پای ترا گرفتــه در دریای مي اندازیم" چون این را بگفتند' ماهیان از دریا بر آمدند و در دهن هر یک دیناری' ایشان دست را دراز کرده یک دینار گرفتند و بانها دادند - چون اهل کشتي این واقعه را مشاهده نمودند درپای ایشان افتادند عذر گناه خواستند' مالک دینار از کشتي فرود آمده بالای آب روان گستند و از نظر اهل کشتي غائب شدند -

نقل است که میفرمودند حق تعالی امت حضرت سید المرسلین را در چیز داده است که نه جبرئیل را داده نه میکائیل را اول فَاذْكُرُوْنِي اَذْكُرْكُمْ یعني چون

یاد کنید مرا من شمارا یاد کنم دوم اُدْعُوْنِیْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ یعني از من بطلبید تا من قبول کنم - فرموده اند " در بعضی کتب آسماني دیده ام که حق تعالی میفرماید هر عالمي که دنیا را دوست دارد کمترین چیزیکه باوی کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او بردارم " - وفات ایشان در سال یکصد و سي و هفت هجري بوده -

شیخ حبیب عجمي رح

حضرت شیخ حبیب عجمي قدس سره کنیت ایشان ابومحمد است ' واصل از فارس ' و ایشان را حبیب عجمی میگفتند ' مرید شیخ حسن بصري اند و بسیاری ایمه و مشایخ کبار را دریافته‌اند -

نقل است که خونی را بردار کردند ' همدران شب خوني را بخواب دیدند در بهشت خرامان با حلها ' پرسیدند " تو قتال بودي این درجه از کجا

یافتي ؟" گفت "دران ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمي بگذشت، در حق من دعا کرد اینهمه از برکت آنست" - وفات ایشان در سال یکصد و پنجاه و شش هجري بوده، و قبر ایشان در بصره است -

---

شیخ سعدی شیرازی

شیخ سعدي در شیراز زمانیکه اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضهٔ اقتدار داشتند متولد گشت - سوانح نگاران او در سال ولادتش اختلاف دارند - ولي در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایام عصر خود را در خدمت سعد بن زنگي که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلص سعدي را اختیار نمود - - اسم پدر شیخ سعدي را عبدالله نوشته اند اما اسم خود او معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولي ارباب سیر آنرا لقب پدرش دانند و خود سعدي را مشرف الدین خوانند - در ایامیکه سعدي طفل بود پدرش پدرود زندگاني گفت و او پرستار درستي نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلي از سر برفتم پدر

ولي مادرش تا ایام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - "وقتی از جهل

جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجي نشست و گويان همي گفت - مگر خردي را فراموش كردي كه درشتي ميكني -''

معروف است كه سعدي يكصد و دو مراحل از مرحلهٔ زندگاني را پيموده و بعضی بيش ازين هم گفته اند - از عمر دوازده سالگي قدم بسير و سياحت نهاد - در مدرسهٔ نظاميهٔ بغداد سي سال مشغول درس بود پس از تحصيل كمال و كسب علوم وفنون باختلاف روايات بيست سال يا سي سال در سير و سياحت ممالک و امصار ايام گذرانيد - و از نوشتهاى خودش معلوم ميشود كه ممالک بين النهرين و آسياى صغير و شام و روم و مراكش و حبش و مصر و هندوستان را سير نمرد - دولتشاه مي نويسد كه سعدي چهارده نوبت به حج بيت الله مشرف آمد و اغلبش پياده رفت - در اختتام سياحت بمحل تولدش شيراز باز گشت و در گوشهٔ خارج از شهر انزوا گزيده اوقات خود را برياضت و عبادت پرداخت و در همان زاويه كه بسعديه مشهور است در سنه ۶۹۱ هجري (۱۲۹۱ ع) اين دنياي فاني را وداع نمود و در همانجا مدفون گشت -

سعدي در ادبیات پایه‌اش بسیار بلند است - در ملاحت کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان سخنوران سرایند و کلماتش را چکیدهٔ فصاحت و بلاغت شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طیبات و غزلیات و قصاید و رباعیات است و از غایت اشتهار مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان او را اهل کمال مواعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش هنوز در زبان مردم بضرب المثل گفته میشود -

شیخ سعدي یکی از مریدان خاص شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردي بوده - چنانچه در بوستان میگوید -

نمي گویمت این ز سعدي شنو * همي بلکه از سهروردي شنو

مرا پیر دانای فرخ شهاب (۱) * دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه بر غیر بد بین مباش * (۲) دوم آنکه بر خویش خود بین مباش

---

(۱) در نسخهٔ دیگر چاپ بمبئي است - مرا شیخ دانای مرشد شهاب -

(۲) در نسخهٔ دیگر ــ دگر آنکه مذکور است -

انتخاب از گلستان شیخ سعدي شیرازي

حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد - حجاج بن یوسف را خبر کردند - بخواندش و گفت "مرا دعای خیر کن" گفت "خدایا جانش بستان" گفت "از بهر خدا این چه دعاست" گفت "این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را" گفت "اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان" -

* مثنوي *

ای زبر دست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان داري
مردنت به که مردم آزاري

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائي را در دوزخ - پرسید "که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که من بخلاف این همي پنداشتم؟" ندا آمد که "این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ" -

* قطعه *

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهید بری دار
حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتري دار

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصري رفت، و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و

بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذوالنون بگریست و گفت "اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی" -

* قطعه *

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز مَلِک مَلَک بودی

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد، و گفت "که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت" گفت "هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت؟" -

* فرد *

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند - بزرچمهر خاموش بود - گفتند "چرا درین بحث با ما سخن نگوئي" - گفت "وزرا بر مثال اطبا اند، و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم، پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد" -

* قطعه *

چو کاری بی فضولِ من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نا بینا و چاهست
اگـر خامـوش بنشینم گناهست

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهي -

گفت ''ای پدر فرمان تراست نگویم'. ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گرداني که مصلحت در نهان داشتن چیست؟'' گفت ''تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه''.

* بیت *

مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادي کنان

حکایت

یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد' و برکت صحبت ایشان در وي اثر کرد' و جمیعت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد' و عملش فرمود- قبول نکرد و گفت ''معزولی به که مشغولی؟''

* رباعي *

انان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت "هر آئینه ما را خردمند کافي باید که تدبیر مملکت را شاید" - گفت "نشان خردمند کافي آنست که بچنین کارها تن در ندهد" -

* بیت *

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب مي کردند ' نمک نبود - غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت "نمک بقیمت بستان تا بی رسمي نشود و ده خراب نگردد" - گفتند ازین قدر چه خلل زاید" - گفت "ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن مزید کرد - تا بدین غایت رسید" -

* قطعه *

آگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت، و خرقه بر خرقه میدوخت، و تسکین خاطر خود را میگفت -

* بیت *

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش "چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم؛ میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته؛ اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزت را

منت دارد و غنیمت شمارد» - گفت "خاموش که در گرسنگي مردن به که حاجت پیش کسی بردن" -

* قطعه *

هم رقعه دوختن به الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردي همسایه در بهشت

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوي در دام افتاد - طاقت ضبط آن نداشت - ماهي برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت - متحیر شد و گفت -

* قطعه *

شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهي آوردی
ماهي این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت "ای برادران چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهي را همچنان روزی مانده بود." حکما گفته اند "صیاد بی روزي در دجله ماهي نگیرد و ماهي بی اجل بر خشکي نمیرد"۔

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت "فرمود تا جامه ازو بدر کردند، سگان در قفا افتادند." خواست تا سنگی بر دارد، زمین یخ گرفته بود۔ عاجز شد و گفت "این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده و سنگ را بسته۔" امیر از غرفه مي دید، بشنید، و بخندید و گفت۔

'' ای حکیم چیزی بخواه '' - گفت '' جامهٔ خودم میخواهم اگر انعام فرمائي '' -

* بیت *

امیدوار بود آدمي بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شرمسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد - جامهٔ او را باز داد و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بداد -

حکایت

حکیمی پسران را پند همي داد '' که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر باشد که دزد یکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست - هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند - ''

* بیت *

سختست پس از جاه تحکم بردن

خو کرده بناز جور مردم بردن

* قطعه *

وقتی افتاد فتنهٔ در شام * هر کسی گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل * بگدائي بروستا رفتند

* بیت *

میراث پدر خواهي علم پدر آموز

کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت۔ دست کرم بر کشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت * * قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگي بايدت بخشندگي كن
كه تا دانه نيفشاني نرويد

يكى از جلساى بى تدبير نصيحتش آغاز كرد "كه ملوك پيشين مراين نعمت را بسعي اندوخته اند و براى مصلحتى نهاده - دست ازين حركت كوتاه كن كه واقعها در پيشست و دشمنان در كمين نبايد كه بوقت حاجت درماني -"

* قطعه *

اگر گنجى كنى بر عاميان بخش
رسد مر هر گدائي را برنجى
چرا نستاني از هريك جوى سيم
كه گرد آيد ترا هرروز گنجى

ملك زاده روى ازين سخن درهم كشيد و موافق طبع بلندش نيآمد و مر او را زجر فرمود و گفت "مرا خداوند تعالى مالك اين ممالك گردانيده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم كه نگهدارم -

* بیت *

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

دو برادر بودند ' یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعي بازو نان خوردي - باری آن توانگر درویش را گفت '' که چرا خدمت نکني تا از مشقت کار کردن برهی ؟ '' گفت '' تو چرا کار نکني تا از مذلت خدمت رستگاري يابي ' که خردمندان گفته اند ' نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن '' - * بیت *

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

* قطعه *

عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود - در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده - ناگاه سواری از در در آمد و گفت "بشارت باد مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند" - ملک نفسی سرد بر آورد و گفت - "این مژده مرا نیست دشمنانم راست' یعنی وارثان ملک را" -

* قطعه *

دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده ز آنکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

* قطعه *

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه توديع يکدگر بکنيد
بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زادهٔ همي کرد - ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی - باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد ' و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند و گفت '' پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداري که فرزند مرا ' سبب چیست ؟ '' گفت

''سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - موجب آنکه از دست و زبان ایشان هر چه رود هرآئنه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد'' -

* قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام -

---

عبد الرحمن جامی ،

نورالدین عبدالرحمن الجامي بن نظام الدین احمد در خرجرد ولایت جام (خراسان) در سال ۸۱۷ ھ (۱۴۱۴ م) تولد یافته، و تخلص (جامي) را بدو مناسبت یعني مولد و از راه ارادت به شیخ الاسلام احمد الجامي، (متوفي ۵۳۶ ھ) اختیار کرده، چنانکه گوید،

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامي است

لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معني تخلصم جامیست

جامي تحصیل علوم در هرات و سمرقند کرده، و در خدمت خواجه عبیدالله احرار (متوفي ۷۹۵ ھ) و شیخ سعدالدین محمد و کاشغري که خلیفهٔ سلسلهٔ نقشبندي بود طيء مقامات معنوي کرده، و بعد از وفات شیخ سعدالدین که در سنه ۸۶۰ ھ واقع شده خلافت شیخ بدو تعلق گرفت -

جامي سرآمد فضلای زمان بود، وسلاطین عصر در احترامش میکوشیدند - سلطان ابو سعید تیموري (متوفي ۸۷۳ ھ) او را خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا که خود شاعر بود

بر تخت هرات جلوس فرمود در احترامش افزوده' و او را از مقربان خاص گردانید' و وزیرش میر علي شیر نوائي (که دراهب و شعر فارسي و ترکي و علم دوستي بی نظیر بود) از دوستان خاص جامي بود - وفاتش در سال ۸۹۸ ه در شهر هرات واقع شده -

جامي سه دیوان در نظم دارد (فاتحة الشباب، واسطة العقد و خاتمة الحیٰوة) و (۲) هفت مثنوي که در مقابل "خمسهٔ" نظامي بعنوان "هفت اورنگ" نوشته (سلسلة الذهب' سلامان و ابسال، تحفة الاحرار' سبحة الابرار' یوسف و زلیخا و خرد نامهٔ اسکندري).

و در نثر کتب و رسائل بسیار دارد که از آنجمله (۱) نفحات الانس (که شرح حال مشایخ صوفیه را حاویست) و (۲) بهارستان (که مقابل گلستان شیخ سعدي نوشته) و (۳) لوایح و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللمعات و (٦) شواهد النبوت (در تصوف) معروف اند. و غیره ازین در حدیث و تفسیر و قواعد صرف و نحو و قوافي و موسیقي ومعما هم رسائل دارد که ذکر آنها موجب اطناب میشود.

"توان گفت جامي بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم وآخرین شعرای بزرگ متصوفه بلکه آخرین شاعر بزرگ ایران است که اسم او را میتوان ردیف انوري و سعدي و جلال الدین وحافظ

و خیام و فردوسي برد ... جامي نه تنها اشعار سروده بلکه در فنون علوم دین و ادب و تاریخ نیز مهارتي بسزا داشته ... در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیداست مخصوصاً به شعرای متصوفه اکتفا نموده و سبک آنها را بکار برده".

جامي یوسف وزلیخا را درسال ۸۸۸ ه سروده و این معروفترین مثنوی اوست.

انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامی

حکایت

وقتي شبلي قدس سره بیمار شد - خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد - طبیب از و پرسید ''که خاطر تو چه میخواهد''؟ گفت ''آنکه تو مسلمان شوي'' - گفت ''اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوي و از بستر بیماري بر میخیزي؟'' - گفت ''آري'' - پس ایمان بر وي عرض کرد - وي ایمان آورد - شبلي از بستر برخاست و بر وی از بیماري اثری نماند - پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند - خلیفه گفت ''پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم'' -

* قطعه *

هر کسکه از هجوم محبت مریض شد
داند طبیب خویش لقاي حبیب را
چون بر سرش طبیب ترسا نهد قدم
بخشد ز علت مستي طبیب را

حکایت

ابوسعید خراز قدس سره گوید "که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم - روزي به بیاباني در آمدم و میرفتم - از قفای من آواز چیزي بر آمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم - بسوي من آمد تا بمن نزدیک شد - دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند - من بایشان نظر کردم نه در وقت بر آمدن و نه بروقت فرود آمدن" -

* قطعه *

کیست داني صوفي صافي ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی دربن کاخ دو رنگ

نگسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض
ره برو گیرد ز یکسر گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت ''آنچه در سر داري بنهي و آنچه در کف داري بدهي و آنچه بر سر آید نجهي'' -

* رباعي *

خواهي که بصوفي گری از خود برهي
باید که هوا و هوس از سر بنهي
و آن چیز که داري بکف از کف بدهي
صد زخم بلا خوري و از جا نجهي

حکایت

خواجه یوسف همداني قدس سره وقتي در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت - فقیهي معروف به این اکتفا برخاست و مسئلهٔ پرسید - گفت ''بنشین که در کلام

تو رایحهٔ کفر می بینم ؛ شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود" - بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد، و در دین نصرانیت بمرد -

* قطعه *

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را
در صف زنده دلان نام بازشاد رود
پای دعوی بسرار مبر ایخواجه مباد
که ازین بی ادبی دین تو برباد رود

حکایت

اسکندر در آوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد، و بویران کردن آن فرمان داد - گفتند آنجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلبداشت - شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور - گفت " این چه صورت غریب است و هیکل مهیب" - ازان سخن حکیم بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت -

* قطعه *

طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهي از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت "هر کرا خالق با خلق نه نیکوست - پوست بر بدنش زندان اوست - و چنان از وجود در تنگنای افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست کشاده" -

حکمت

پنج چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگاني خوش بر دست او نهاده اند - اول صحت بدن - دوم ایمني - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند در زندگاني خوش بروی او بر بستند * قطعه *

به پنج میرسد اسباب زندگانئ خوش
باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق

فراغ و ایمني و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب سیر همدم ذکر اخلاق

حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد - عمر اگر دراز بود چون مرگ روی نماید ازان درازي چه سود - نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است - امروز پنجهزار سال است که مرده است - قدر نعمتي را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه -

* قطعه *

کزو جانت بود جاوید مسرور * بنزد مرد دانا نعمت آنست
بماند همچو سنگت بر سر گور * زسیم و زر که چون گورت بود جای

حکایت

اسکندر یکی از کار دانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد - روزی آنمرد به اسکندر

در آمد - اسکندر او را گفت "چگونه مي بيني عمل خويش را" - گفت "زندگاني خداوند داراز باد - نه مرد بعمل بزرگ و شريف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شريف نمايد - در هر عمل که مرد هست او را نيکو سيرتي ميبايد و انصاف و داد" - اسکندر را سخن وی خوش آمد، عمل بوی باز داد -

* قطعه *

بايدت منصب بلند بکوش
تا به فضل و هنر کني پيوند
نه به منصب بود بلندئ مرد
بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت

ميبايد که پادشاهانرا پنهان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشند، نه احوال رعايا و کشتکاران پريشانرا بر ايشان رسانند - گويند اردشير پادشاهی بود آگاه دل - چون نديمان بامداد آمدندی

گفتي که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته' و امثال آن هر چه کرده بودند بگفتي - تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته مي آید و آگاهي مي دهد - و از محمود سبکتگین نیز این قبیل صحبت ذکر شده است ـ

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهي ز حال سپاه
کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند
بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت "که بازرگانان دریاباز جواهر بسیار آورده‌اند - آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده‌ام - شنیده شد که پادشاه آنرا نمي خواهد - اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد" - هرمز در

جواب نوشت - ''که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد - چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند'' -

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت

نوشیروان روز نوروز با مهرجان افروز مجلس میداشت - دید که یکی از حاضران که باری نسبت خویشي داشت جام زرین در بغل نهاد - تغافل کرد و چیزی نگفت - چون مجلس برشکست آبدار گفت - هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین مي باید - نوشیروان گفت - بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند روز آن شخص درآمد جامۂ نو

پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست - وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست - نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود - بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند -

* قطعه *

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست
بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

حکایت

خلیفهٔ بغداد با موکب حشمت و شوکت بر مرکب خود میراند - دیوانهٔ پیش وی آمد و گفت - ''ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام'' - گفت ''بخوان'' - خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه چون آنرا دید گفت - ''مرا سه درم عنایت کن تا

روغن و خرما خرم و سیر بخورم " ـ خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درهم دهند .

* قطعه *

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او
هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت

حاتم را پرسیدم " که هرگز کسی را از خود کریم تر دیدي ؟ " گفت بلی - روزی بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت - فی الحال یک گوسفند را کشت و پخت و پیش من آورد - مرا قطعهٔ از گوش خوش آمد - بخوردم و گفتم - والله بسی خوش است - آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را مي پخت و پیش من میآورد - و ازان آگاه نی - چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که

بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست - گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت - ملامتش کردم که چرا چنین کردي - گفت سبحان الله - چون ترا خوش آمد از چیزیکه من مالک آن باشم در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادي - گفت پانصد گوسفند سفید و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشي - گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از بسیار اندکی بیش ندادم -

* قطعه *

چون گدائی که نیم نان دارد * به تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان * بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

مطائبه

بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت "آنان از حیز شمار بیرون اند ' اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند " -

هر که عاقل بیني او را بهره ایست * نقد وقت از مایهٔ دیوانگي
میزید از آفتاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگی

مطائبه

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامهٔ مینوشت - شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ او را میخواند - بر وی دشوار آمد - نوشت "که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدي نشسته بودی و وی نوشتهٔ مرا نمیخواندی همه اسرار خود بنوشتمی" - آنشخص گفت "والله - یا مولانا - من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندهام" - گفت "ای نادان پس این را که میگوئي از کجا میگوئي ؟" -

مطائبه

شخصی نماز مي گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد - خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیر زني در قفای وی استاده بود و آواز

روی شنید گفت ''خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان'' - چون آن شخص بشنید گفت ''خداوندا مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران'' - زن گفت خداوندا مرا بیآمرز و آنچه این مي طلبد ازان نگاهدار'' - آن شخص روی باز پس برد و گفت ''این عجب انبازیست ناپسندیده - قسمیکه دران راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگي از من ممتاز'' -

عطائبه

اعرابي شتر گم کرده بود - سوگند خورد که چون بیابم بیکدرم بفروشم - چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد - گربهٔ در گردن شتر آویخت و بانگ میزد - ''که کیست بخرد شتری را بیکدرم و گربه را بصد درم؟'' اما بی یکدگر نمیفروشم - شخصی بآنجا رسید گفت - ''چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتي''-

مطائبه

دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند - آش آوردند بغایت گرم - یکی ازیشان مر دیگریرا گفت "که گرم ترست ازان حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهي آشامید" - دیگری در جواب گفت "یک بیت از اشعار خود بخوان و بران بدم تا خود بیاسائي و هم دیگران -

* قطعه *

از خنک شعر خویش یک مصرع
گر کني نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار
در حمیم آورد برودت یخ

مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت "چیزی در دل من گره شده است' و وقت مرا ناخوش میدارد'

و از آنجا افسردگي بهمه اعضای من میرسد و مری بر اندام میخیزد'' - طبیب مرد ظریف بود گفت ''هیچ شعری بتازگي گفتهٔ که بر کسی نخوانده باشي'' گفت ''آری'' گفت ''خواند - گفت ''بار دیگر بخوان'' بخواند تا سه نوبت - گفت ''بر خیز که نجات یافتي' این شعر در دل تو گره شده بود و اثر آن بیرون سرایت مي کرد - چون از دل بیرون کردي خلاصی یافتي'' -

رودکي

رودکی رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهر است' و از مادر نابینا زائیده شده بود - اما چنان ذکی و تیز فهم بوده است که در هفت سالگي قرآن شریف را بتمام حفظ کرده' و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت - و بواسطهٔ حسن صورت در مطربی افتاد و عود بیآموخت و دران ماهر شد - نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد - گویند او را دویست غلام بود

و چهار صد شتر در زیر بار رخت او میرفت - و بعد از وی هیچ شاعریرا این مکنت نبوده - و اشعار وی (العهدة علی الرواوی) صد دفتر بر آمد است - و در شرح یمیني مذکور است که اشعار وی هزار و سه صد بیت بوده است - از سخنان ویست که در نصیحت گفته - * قطعه *

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چونکو بنگري همه پند است
ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار
بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر بن احمد از بخارا بمرو در آمد و آنجا نزول فرمود - مدت مکث وی آنجا متمادي شد - ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن مي کشید - از رودکي در سر خواهش کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب نسبت به بخارا بگوید؛ و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند - و در محلی

که پادشاه از صبوح سرشار بود' این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند -

* نظم *

یاد جوی مولیان آید همي
بوی یار مهربان آید همي
ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پا چون پرنیان آید همي
آب جیحون وشکرفیهای او
خنگ ما را درمیان آید همي
اي بخارا شاد باش و دیر زي
شاه نزدت میهمان آید همي
شاه ماه است و بخار آسمان
ماه سوی آسمان آید همي
شاه سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی برستان آید همي

چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت سوار اسپ شد و بیک منزل برفت -

حکایت

روباهي با گرگ دم از مصاحبت میزد، و قدم موافقت مي نهاد - بباغی گذشتند، در استوار بود و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخي رسیدند، بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت - فراوان انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد، چوبی برداشت و روی بایشان نهاد - روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت، وگرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گیرد کرد - باغبان بوی رسید چوبدستی کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده، پوست دریده و پشم کنده، ازان تنگنای بیرون رفت -

* قطعه *

زور مندي مکن ای خواجه بزرگ
کاخر کار زبون خواهي رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز
زان بیندیش که چون خواهي رفت

حکایت

کژدمی زهر مضرت در نیش عزیمت سفر کرد - ناگاه بر لب آبی رسید سخت فرو ماند - نه پای رفتن به پیش و نه رای باز گشتن به پس - سنگ پشتی این معنی را از وی مشاهده کرد - بر وی ترحم نموده بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نهاد دران اثنا آواز بگوش سنگ پست رسید و دریافت که کژدم چیزی بر پشت وی میزنند - پرسید که این چه آوازست - جواب داد که '' این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمي

آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت" - چنانچه گفته اند -

* فرد *

نیش عقرب نه از پی کین است
مقتضـای طبیـعش اینست

سنگ پشت با خود گفت - که هیچ به ازین نیست که این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکو سیرتانرا از آسیب وی خلاصي دهم - بآب فرو رفت و ویرا موج بربود در دنیا نبود -

حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود - از نقلهای خشک و میوهای تر میخورد - خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند -

* بیت *

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر
بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید - خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهي یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالي - دانست که این کار موشست - گربه وار کمین کرد' و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت' تا بسوراخ خود رفت - و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست - و دنبال آنرا بگرفت که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد - چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته - تمام آنرا بیرون آورده تصرف نمود - و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزاي خود دید آنچه دید - و مکافات نا حق شناسي خود کشید آنچه کشید -

حکایت

روباهي بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهي پیدا شد -

چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین توهم فریبی ' و نه این را از آن دندغهٔ آسیبی - روباه پیش دوید و سلام کرد ' وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت - الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد ' و دشمنی قدیم بدوستی جدید عرض یافت - اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست ؟ سگ گفت '' امنیت با دشمنی شبانست - اما دشمنی گرگ با شبان مستغنی از بیانست - و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت وی دست داده به رمهٔ ما حمله کرد و یک بره بربود - و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بیموجب مرا برنجانید - من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم -

* قطعه *

بدشمن دوست شو ز انسان که هرگز
به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن بادوست چندین دشمني ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت

اشتری در صحرا چرا میکرد، و از خار وخاشاک آن صحرا غذا میخورد - بخاری رسید چون روی خوبان تازه و خرم - گردن آز دراز کرد تا ازان بهرۀ گیرد - دید که درمیان آن افعي حلقه کرده و سر را بادم فراهم آورده - باز پس گشت و ازآرزوی خود در گذشت - خار بن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزي دندان او- شتر آنرا دریافت و گفت - وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم خار- اگر نه این

مهمان بودی میزبانرا یک لقمه کردمی -

* قطعه *

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب
زخبث نفس نه از پشم واستخوان ترسد
کسیکه پا ننهد درمیان خاکستر
مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت

کنجشکی خانهٔ موروثي باز پرداخت ' و در فرجهٔ آشیان لک‌لکی خانه ساخت ' گفتند ''ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگي همسایه باشي - و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داري'' گفت ''من اینقدر نیز بدانم ' اما بدانستهٔ خود عمل کردن نمیتوانم ' در همسایگي من ماری هست که چون هر سال بچگان بر آورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد ' و امسال از وی گریخته ام

و در دامن دولت این بزرگ آویخته ' امید میدارم که داد من از و بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد او امسال او را و بچگان ویرا قوت خود گردانده '' -

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد
شود ایمن از زخم و ز چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس
که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود - ویرا فرمود '' که بیرون رو و حاجب را سي تازیانه بزن و از در پردهٔ سرای دور کن '' و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان - بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل نمود اما چون عمر او هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که غضب وی بر حاجب چیست - بعد ازان روزی بدر پردهٔ سرای آمد

و خواست که در آید ' حاجب دست بر سینهٔ وی بزد ' و نگذاشت که در آید گفت '' اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سه تازیانه.ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردهٔ ' اکنون مي خواهي که با من نیز کني '' اینخبر به یزدجرد رسید ' او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید ۔

* قطعه *

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بندهٔ آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزش که سر دولتست
مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

سوانح عمري ناصر خسرو علوي

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعين ناصر بن خسرو مینویسد - او یکی از حکما و شعرای درجهٔ اول دورهٔ بعد از تسلط اعراب بر ایران میباشد و سیاح مبلغ مذهب اسماعيلي بود - تابعينش او را "حجت خراسان" مینامیدند و ازین رو تخلص خود را حجت اختیا کرد - جمعي او را موحد و گروهی دهریش میگفتند - او سفر بسیار به ایران و ارمنستان و شامات و فلسطين و مصر نمود و چندين مرتبه بزیارت کعبه مشرف شد - او مصنف کتب عدیده بوده - منجمله سعادت نامه - زاد المسافرين - سفر نامه و دیوان میباشد - سفر نامهٔ خود را بعبارات ساده و عام فهم نوشته و تمام بلادی که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن آن معلومات زیاد حاصل مي شود - ولادتش در سنهٔ ۳۹۴ هجري اتفاق افتاد و در تاریخ وفات او اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود اشاره میکند که از قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالئ مرو وشاهجهان از توابع خراسان - ناصر خسرو در دورهٔ اخیر زندگاني خود در شهر یمگان انزوا گزید و قسمت عمدهٔ تصنيفات خود را در آن گوشهٔ تنهائي توجه آورده -

سفر نامهٔ ناصر خسرو علوي



طرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان به طرابلس رسیدیم - حوالی شهر همه کشت زار و بساتین و اشجار و نیشکر بسیار بود - و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود - و شیرهٔ نیشکر در آنوقت میگرفتند - شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست - که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود - چانکه یکجانب که با خشکی دارد کندهٔ عظیم کرده اند - و در آهنین محکم بر آن نهاده اند - جانب شرقيِ بارو از سنگ تراشیده است - و کنگره های و مقاتلات همچنین - عراده ها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باید که بکشتیها قصد آنجا کنند -

و مساحت شهر هزار ارش است - در هزار ارش همه چهار و پنج طبقه و شش نیزهم هست - و کوچها و بازارها نیکو و پاکیزه که گوئي هر یکي قصریست آراسته - و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر - و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین - و در ساحت مسجد قبهٔ بزرگ ساخته - و در زیر قبه حوضی است از رخام - و در میانش فوارهٔ برنجین بر آمده - و در بازار مشرعهٔ ساخته است که به پنج نائزه آب بسیار بیرون مي آید - که مردم بر میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میرود - و گفتند که بیست هزار مرد درین شهر است و سواد و رستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندي بل بهتر - و این شهر تعلق بسلطان مصر داشت - گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از کافر روم آمده بود - و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند - سلطان مصر خراج از آن شهر

برداشت - و همیشه لشکری ازان سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاهدارند - و مردم این شهر همه شیعه باشند و مساجد نیکو ساخته‌اند - در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباطها اما کسی در آنجا مقام نمیکند - و آنرا مشهد خوانند - و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر دو سه مشهد چنانکه ذکر رفت پس از این شهر برفتیم همچنان بطرف دریا رو بسوی جنوب - بیک فرسنگی حصاری دیدم که نرا قلمون میگفتند - چشمهٔ آبي در اندرون آن بود - از آنجا برفتیم بشهر طرابزون - و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود - و از آنجا بشهر جبل رسیدیم - و آن شهریست مثلث چنانکه یک یک گوشهٔ آن بدریا است - و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین - و همهٔ گرد شهر پر از درختان خرما و دیگر درختان گرمسیري بود - کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سفید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندیارمذ ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم بود - و از آنجا بشهر بیروت رسیدیم - طاقی سنگین

دیدم چنان که راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم - و از جوانب او تختهٔ سنگهای سفید بر آورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود - و این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده اند - و بر سر آن اسطوانهای رخام برپا کرده هر یکی هشت گز - سطبري چنانکه بجهد در آغوش دو مرد گنجد - و بر سر این ستونها طاقها زده اند - بدو جانب همه از سنگ - و بعد ازان طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانه راست ساخته اند ببالای پنجاه ارش - و هر تخته سنگي را که در آن طاق بر نهاده اند هر یکی را هشت ارش قیاس کردم - در طول و در عرض چهار ارش که هر یک ازان تخمیناً هفت هزار من باشد - و این همه سنگها را کنده کاري و نقاشي خوب کرده - چنانکه در چوب بدان نیکوئي کم کنند - و جز این طاق بنائی دیگر نمانده است بدان حوالي - پرسیدم که این چه جای است - گفتند که شنیده ایم این جزء باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در همه صحرای آن ناحیت ستونهای

رخام است - و سر ستونها و تنهٔ ستونها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس و مثمن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند میباشد - و بدان حوالي هيچ جای کوهي نه که گمان افتد از آنجا بریده اند - اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تنهٔ ستون بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند - پس از آن بشهر صیدا رسیدیم - بر لب دریا نیشکر بسیار کشته بودند - و بارهٔ سنگین محکم دارد - و سه دروازه - و مسجد آدینهٔ خوب تا روحی - تمام مسجد حصیرهای منقش انداخته و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیآراسته اند قدوم سلطانرا یا بشارتی رسیده است - چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد - و باغستان و اشجار آنچنان بود که گوئي پادشاهی باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن بر آورده - و بیشتر درختها پر بار بود -

صفت شهر قاهره

چون از جانب شام بمصر روند اول بشهر قاهره رسند - چه مصر جنوبي است و این را قاهره مغربیه گویند - و فسطاط لشکرگاه را گویند - و این چنان بوده است - که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علي صلوات الله علیهم اجمعین که او را المعزلدین الله گفته اند - ملک مغرب را گرفته است تا اندلس و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل مي بایست گذشتن - و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن - یکی آنکه آبی بزرگ است - و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد در حال فرو میبرند - و گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده اند - که مردم را و ستور را زحمت نرسانند - و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر - وگفتند المعزلدین الله

لشکر خود را بفرستاد و بیآمدند آنجا که امروز شهر قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسیدید - سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر آن سگ بروید بی اندیشه بگذرید - گفتند که سي هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگان او بودند - آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثر او رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید - و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد - و اینحال در سنهٔ ۳۶۳ بوده است - و سلطان خود براه دریا بکشتي بیآمده است - و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهي کردند - و از آب بر آوردند - و در خشکي رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند - و راوي آن قصد آن کشتیها را دید هفت عدد کشتي است - هر یک بدرازي صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش - و هشتاد سال برد آنجا نهاده بودند - و در سنهٔ ۴۴۱ که

راوی این حکایت آنجا رسید در وقتی که المعزلدین الله بیآمد - در مصر سپاه سالاری از آن خلیفه بغداد برد - پیش معز آمد بطاعت - و معز با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را قاهره نام نهادند - آن لشکر آنجا را قهر کرد - و فرمان داد تا هیچکس از لشکر وی بشهر در نرود و بخانهٔ کسی فرو نیآید - و بر آن دشت قصر بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائي و بنائي بنیاد نهند - و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد - وتقدیر کردم که درین شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد - همه ملک سلطان - و بسیار دکانها است که هریک را در ماهی ده دینار مغربي اجرت است و از دو دینار کم نباشد - و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حد و قیاس نیست - تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد - و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آن سلطان -

که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند و همه بمراد مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بنوعی تکلیف کنند - و قصر سلطان میان شهر قاهره است - و همه حوالی آن کشاده که هیچ عمارت بدان نه پیوسته است - و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است - و گرد برگرد آن کشوده است - و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز شام برق و دهل و کاسه میزنند و گردش میکنند تا روز - و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن - اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان - و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد - و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود -

صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین به بینم - با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار - اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را به بینم - او با پرده‌دار که صاحب الستر میگویند بگفت - رمضان سنهٔ ۴۴۰ که مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و بخوان به نشیند مرا آنجا برد - چون از در سرای بدر شدم عمارتها و صفه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد - دوازده قصر درهم ساخته همه بربعات که در هریک که میرفتم

از یکدیگر نیکوتر بود - و هریک بمقدار صد ارش در صد ارش - ویکی ازین جمله چیزی بود شصت در شصت ارش - و تختی بتمامت عرض خانه نهاده به بلندي چهارگز - از سه جهت آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان وغیره بر آن تصویر کرده - و کتابتی بخط پاکیزه بر آنجا نوشته - و همه فرش و طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومي و بوقلمون باندازهٔ هرموضعی بافته بودند - و دارا قرینی مشبک از زر بر کنارها نهاده که صفت آن نتوان کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است درجات نقرگین ساخته - و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر بسر صفت آن باشد سخن مستوفي کافي نباشد - گفتند پنجاه هزار من شکر راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد - آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج - و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ

سلطان بیرون از قصر است - و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند - و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین - و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتروار برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتبها بودی - و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی - و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی -

صفت شهر مکه

شرفها الله تعالی شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر جانب که بشهر روند تا بمکه نرسند نتوان دید - و بلند ترین کوهی که بمکه نزدیک است کوه ابوقبیس است - و آن چون گنبدی

گرد است - و در مشرقی شهر افتاده است - چنانکه
چون در مسجد حرام باشند به دي ماه آفتاب از
سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ بر
آورده - گویند ابراهیم علیه السلام بر آورده است - و
این عرصه که در میان کوهست شهر است در تیر
پرتاب در دو بیش نیست - و مسجد حرام بمیانهٔ
این فراخنای اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام
شهر است و کوچه‌ها و بازارها - و هر کجا رخنهٔ
بمیان کوه در است دیوار باره ساخته اند و دروازه
بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در
مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم
خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ
شده - و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ
کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر بازار
بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر
بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است - و دامن
کوه ابوقبیس صفا است - و آنچنان است که دامن

کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه میگویند صفا و مروه کنند آن است - و بآخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک بالای است - و بر او خانهای بسیار ساخته اند و در میان شهر است - و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد که جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بآوازی بلند میگویند که لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ و سوی مکه می آیند - و اگر کسی بمکه باشد خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لبیک میزند و بمکه در آید به نیت عمره - و چون بشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک

خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر
دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود
در اوست - و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد
و بر همان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد
یک طواف باشد - و بر این ولا هفت طواف بکند -
سه بار به تعجیل بدود و چهاربار آهسته برود -
و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام
رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد
چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا دو
رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس
ازان در خانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی
مالد - و از مسجد حرام به باب الصفا بیرون شود
و آن دریست درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند
کوه صفا است - بر آن آستانهای کوه صفا شود و
روی بخانه کند و دعا کند - و دعا معلوم است
چون خوانده باشد فرود آید - و درین بازار سوی
مروه برود و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال

رود - درین بازار که میرد بر درهای مسجد حرام
مي نگرد - و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصلوات
و السلام سعي کرده است و شتافته و دیگرانرا شتاب
فرموده گامی پنجاه باشد بر دو طرف این مواضع
چهار مناره است - از دو جنب که مردم از کوه صفا
بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان
دو مناره دیگر که ازان طرف بازار باشد - و بعد
ازان آهسته روند تا بکوه مروه - و چون بآستانها
رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند
و باز گردند - و دیگر بار در همین بازار درآیند
چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار از
مروه بصفا - چنانکه هفت بار ازان بازار گذشته باشد
چون از کوه مروه فرود آیند همانجا بازاریست بیست
دکان رو بروی هم باشد همه حجام نشسته موی سر
تراشند - چون عمره تمام شد از حرم بیرون آیند -
درین بازار بزرگ که سوی مشرقست درآیند و آنرا سوق
العطارین گویند بناهای نیکو است و همه دارو فروشان

باشند - و در مکه دو گرمابه است فرش آن سنگ سبز
که فسان میسازند - چنان تقدیر کردم که در مکه دو
هزار مرد شهري بیش نباشد باقي قریب پانصد مرد
غربا و مجاوران باشند - در آنوقت خود قحط بود و
شانزده من گندم بیک دینار مغربي بود - و مبلغی
از آنجا رفته بودند و اندر شهر مکه اهل هر شهری را
از بلاد خراسان و ماوراءالنهر و عراق وغیره سراها
بوده اما اکثر آن خراب بود و ویران - و خلفای
بغداد عمارتهای بسیار و بناهای نیکو کرده اند آنجا -
و در آنوقت که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بود
آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان
خورد - اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند که
هر یک ازان بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد -
و آنوقت بآب باران که از درهها فرو مي آید پر میکرده
اند - و دران تاریخ که ما آنجا بودیم تهي بودند -
و یکی که امیر عدن بود و او را پسر شاددل میگفتند
آبی در زیر زمین بمکه آورده بود و اموال بسیار

بر آن صرف کرده - و در عرفات بر آن کشت و زرع کرده بودند و آن آب را بر آنجا بسته بودند و بالیزها ساخته و الا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمیرسید و حوضی ساخته‌اند که آن آب در آنجا جمع میشود و سقایان آنرا برگیرند و بشهر آورند و فروشند - و براه در نیم فرسنگی چاهی است که آنرا بیرالزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکو است آب آن چاه خوش است و سقایان از آنجا نیز بیآورند و بشهر بفروشند - هوای مکه عظیم گرم باشد آخر بهمن ماه قدیم خیار و بالنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا - و این نوبت چهارم که بمکه رسیدم غره رجب سنه ۴۴۲ تا بیستم ذي الحجه بمکه مجاور بودم - پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از روستا بشهر آورده بودند و در بازار میفروختند و اول آردي بهشت خربزهٔ فراوان رسیده بود و همه میوه‌ها بزمستان آنجا یافت شود و هرگز خالي نباشد -

———

شرح حال میرزا محمد خان منشي

مترجم

میرزا محمد خان منشي تولدش در بوشهر وتخمیناً سصت سال از عمرش میگذرد - امروز یکی از نویسندگان زبردست ایراني شمرده میشود - آثار ادبي و ترجمه‌های علمي او به پیشرفت معارف خدمات نمایاني نموده مدتی در بوشهر برای تأسیس مدرسهٔ سعادت و یک کتابخانه قرائتخانهٔ عمومي ابراز فعالیت نموده و چندی هم در و قونسولخانهٔ انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همینکه انگلیسها در ایام جنگ بین المللی عراق را متصرف شدند او نیز مصدر خدمات مهم شده مدتی رئیس عدلیه کربلا و زمانی هم بحکومت آنجا مفتخر بود و بلقب خان بهادري نیز ممتاز گردیده و در زمان اقتدار شیخ خزعل به محمره ویک سفری هم باروپا رفته مراجعت کرد و اینک مقیم بصره بوده وبه املاک شیخ خزعل رسیدگي مینماید -

میرزا محمد خان منشي دارای تصانیف وترجمه‌های عدیده است که از آنجمله شورش پرتغال - طلوع تمدن - انشاء و دو جلد دوستداران بشرح احوال کرستوفرکلمبس کاشف امریکا و کتابی در دستور زبان فارسي که هنوز بطبع نرسیده است -

شرح حال کرستوفر کلمبس

باب اول

کرستوف کلمبس در قرب سنهٔ ۱۴۴۷ در جنو یا ژنوه که بندری از ایطالیا میباشد متولد گردیده - و سه برادر و یک همشیره داشت که همه از وی کوچکتر بودند - از زمان طفولیت و اوان صبارت مشارالیه بآموختن و خواندن و نوشتن و نقشه کشیدن اشتغال نمود - و بدین وسیله مقدرت بهمرسانید که قوت لایموتي بدست آورد و از ذلت تگدي و سوال و شئامت مسکنت برهد - بعد از چند مدت کرستوف موصوف بشهر پاریا رفت - که در آنجا بتحصیل علوم و تکمیل فنون مبادرت نماید - و شروع کرد که هرچه را در آن وقت از بابت

زمین و اشتغال نقشه‌جات و اعداد درمیان مردم رایج بود بیآموزد - و در همان وقت نیز به رصد شناسي پرداخت - و اطلاعات وافره بابت اجرام سماویه تحصیل نمود - ولي غایت آمال و منتهای آرزویش همین بود که بدریا رود - و بحر پیمائي را پیشهٔ خویش سازد - در آن زمان فقط معدودی از ملاحان و دریا نوردان جرئت میکردند که بلا لجهٔ دریا رفته و از خشکي دور شوند - ولی معهذا بعضی از ایشان تهور کرده و بساحل افریقا مسافرت نمودند - و بعد از مدتی تقریباً در سنهٔ ۱۴۷۰ بدماغهٔ جنوبي آن رسیده و دماغهٔ امیدش نامیدند - که تا کنون نیز بهمین اسم شناخته شده است -

اطلاعاتیکه کلمبس در خصوص نقشه‌جات تحصیل کرده بود ویرا شایق و مایل بدین نمود - که جد و جهدی تمام و مساعي ما لا کلام بعمل آورده - و منقولات اشخاص جهان دیده را که بیشتر از مسموعات نقشه سازان مطلع و مخبر بودند بدست

بیاورد - و خود را از هرجهت بصیر و خبیر سازد - و چون استطاعتش قلیل و مالیداش بنهایت اندک می بود همین قدر می توانست که سد جوع نماید لهذا از خریدن کتبی که لازم داشت عاجز بود - و مثل خیلی از اشخاص که من حیث الاستحقاق به بزگی یاد میشوند و در نظر ارباب فطانت صاحب شانی عظیم و رتبتی کریم هستند کیمبس هم استطاعت دل شکسته و افسرده نشود - بلکه همت خود را بترفیع مقام و حصول رفعت و نام بگمارد - باجراء افعال حسنه عزم خوش را جزم فرماید - چنانکه گفته اند - هرچه کند همت مردماد کند -

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

پس از اندک مدتی از پاریا رخت اقامت برداشت - و بشهر خویش شتافت و در آنجا بمعاونت

پدرش که بکسب پشم بافی اشتغال داشت اوقات بسر می بود - اما همینکه چهارده ساله شد بجهت اول مرتبه به دریا رفت و مشغول دریا نوردي گشت - در سنهٔ ۱۴۷۰ کشتي کلمبس در بندر لیزبون داخل گردید - و در آنوقت مشارالیه در عنفوان شباب و جواني و عین مسرت و کامراني بود - و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش ساده بود - و جذدان قیدی بآرایش و پیرایش نداشت و هرکس که او را مي شناخت به تعظیم و تکریمش مي پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائي مي نمود - مشارالیه دختر یک نفر ناخدای شجاعي که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود بحبالهٔ نکاح خود در آورد - و این دو همسر جوان با ضجیعهٔ ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست بنمایند - و اگر چه فقیر و تهي دست بودند - اما روزگارشان بمسرت و خوشي مي گذشت - در خانهٔ ناخدای مزبور بعضی اوراق و نقشه جاتیکه

متعلق بپدر زن کلمبس محتوي بر شرح مشهودات
زی بود در جعبهٔ کهنهٔ پیدا شد - و خواهر زن
او هم به یک نفر ناخدا تزویج گشت - و نظر
بدین مراتب کلمبس را از هر جهت مقتضیات
موجود بود - و همه چیز او را تحریک مي نمود
که بیشتر از آنهائي که پیش از وی مسافرتها
کرده و از ممالک معلومه گذشته بودند کار کند -
و اسم خود را بلند تر سازد تمام کتبی را که مشتمل
بر اطلاعات جدیده و معلومات مفیدهٔ راجع بدنیای
آن زمان بود مکرر خوانده - و از داستانهای
مهیجي که ملاحان درست میدارند نقل کنند بعضی
حقایق جدیده بدست آورد و مطمئن شد که در غرب
اقصی کشوري موجود است - یا لا اقل ممکن است
که از راه غرب کشتي راني کرده و از اقیانوس
وسیعي بهندوستان برسند - خیلی که در این ایام
حالیهٔ بهر طفلی تعلیم و تدریس مي شود کلمبس
بقوهٔ فکر و تعمق نظر دریافت و استنباط نمود -

اول بالاول میبایستي دریافت بنماید که زمین مانند نارنجي مدور است - و در هر قطعه از آن افراد انسان چنانچه مشهور و عیان است روی سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی که کلمبس را بوجود خشکي در غرب اقصی یقین نمود همین بود که معلمین جهازات (یعني آنهائي که کشتي‌ها را از بندری داخل یا خارج میکنند) باو گفته بودند که بعد از انقطاع طوفانها کنده‌های چوبی که مشابهت بهیچ یک از درخت های معروف نداشت - تخته‌های تراشیده منقش از طرف مغرب برجزایر اقیانوس مي افتد - و فقرهٔ هم نعش دو نفر بدانجا افتاد که صورتشان شبیه بآدمهائی که دیده شده نبود -

چون کلمبس در لیزبون توطن جست - چنین مصلحت و مقتضي دانست که پادشاه پرتوگال را تکلیف نماید - او را بخدمت خود بگیرد - ولی پادشاه موصوف که موسوم به ژان مي بود نسبت به کلمبس درست سلوک

نکرده و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با وی بر نیآمد - سهل است شیوهٔ مخادعت و ناصفائي پیش گرفتند و همین که کلمبس تمام نقشه‌جات و طومارهای خود را بخدمت وی بامانت نهاد - اعلیحضرت ایشان در خفیه جهازی فرستاد که همان راهی را که کلمبس در نظر داشته امتحان نماید - و ازینرو بجای لطف و مکرمت خدعه و حیله نسبت به او نمود -

زنبور درست بیمروت را گوی

باری چه عسل نمیدهي نیش مزن

اما ناخدایان اعلیحضرت ژان چندان اعتنائي بدین کار نداشتند که کشتي‌ها و جان خود را بجهت اجراء مقاصد ژان در خطر اندازند - و از اینرو عاجلاً عودت کرده میگفتند ''هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم چرا که در آنجا هیچ خشکي دیده نمي شود'' همین مطالب را به کلمبس بیان کردند - و بمجردیکه مشارالیه از این حیله و دسیسه اطلاع یافت' با قلبی پر از تنفر و خاطری مملو از قهر و خشم از لیزبون

حرکت کرد که بخت خود را در جای دیگر بیآزماید -

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم

در این بین هم زوجهٔ وی پدرود زندگانی نمود - و کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در محلی که زمانی موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنابراین عصای توکل در دست گرفته فی الفور پیاده براه افتاد - و پسر یکتای خود را که اسمش دیاگو بود با خود برد - کلمبس بشهر موطن خود رفته و پدرش که در آنوقت پیري کهن‌سال بود و درآنجا توقف مي نمود مقدم پسر را خیلی گرامي داشته از دیدارش خوشدل گردید - اهالی جنو خیلی فقیر و تهي دست بودند - و نمي توانستند کلمبس را در ترتیب و تدبیری که بانهان مردمان بی پایه و نا صواب جلوه کرده بود کمک نمایند - لیکن این مطلب ابداً تغیری در عزائم و خیالات او نینداخت - وهمین که حتی المقدور

ترتیبي برای رفاه پدر مرتب نمود وداع آخري از او کرده باتفاق دیاگو مجدداً حرکت نمود - و از دربار یک بادشاه بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت وهمین طور بدون حصول میگشت - وتا وقتی که کسی پیدا شد و بحرفش گوش داد مدتی مدید طول کشید -

---

انتخاب از کتاب المعارف

مرتبهٔ

وزارت معارف و اوقاف و صنائع مستظرفه دولت ایران

بچهٔ خوش اخلاق

محسن بچه خوبی است، صبح زود از خواب بر میخیزد، دست و روی خود را میشوید، سرش را شانه میزند، لباسش را میپوشد، نزد پدر و مادر میآید، سلام میکند، آرام و با ادب برای چای خوردن می نشیند، هرچه باو میدهند میخورد، از این و آن چیزی نمی خواهد، بهانه نمی گیرد، هرچه را گفتند برایش خوب نیست نمی خورد. از پدر و مادر و بزرگتران خود حرف شنوی دارد.